١

شرح حال قطران تبریزی
از کسروی

١

شرح حال قطران تبریزی
از کسروی

١٥٨٨٢
٢٠٧٠٤٧

١٢٧٧١

جمهوری اسلامی ایران

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

کتاب شرح حال قطران تبریزی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ١٥٨٨٢

شمارهٔ ثبت کتاب ٢٠٧٠٤٧

شرح حال

درشناسائی حکیم (قطران) معروف تبریزی با قلم آقای سید احمد کسروی تبریزی مقیم طهران مدیر مجله ادبی پیمان تراوش ونگارش یافته :

درمیان سخن وران ایران کمتر یک همچون قطران شاعر آذربایگان است
از یکسوی نام وآوازه او بهمه جا رسیده وشعرها ودیوانش شهرت فراوان
یافته ازسوی دیگر تاریخچه زندگی وترجمه حالش باین تاریک باشد :
قطران ازهمان زمان زندگیش شهرت بسیار داشته وشعرهایش در
سراسر ایران معروف بوده ولی دران زمانها چیزی درباره حال وزندگی او
نوشته نشده یا اگر نوشته شده ازمیان رفته درقرنهای دیرتر هم کسی آگاهی
درستی ازحال شاعر نداشته است در تذکره هائی که من تاکنون دیده ام
ازاین شاعر نامی آذربایگان جز تکه های کوتاهی ننوشته اند وبیشتر این
نوشته ها مطالبی است که نه تنها دلیلی بر درستی آنها نیست بلکه دلیلها است
که جز مطالب نادرست وبی پا نمی باشد مثلا در برخی تذکره ها از یکسوی
اورا (قطران عضدی) خوانده وعلت این لقب را چنین گفته اند

که او

که او ستایش گر عضدالدوله دیلمی بوده ازسوی دیگر گفته اند که شاعر در آخر
زندگانی خود ببلخ رفته وقوسنامه را بنام امیر قماج که از جانب سلطان سنجر
سلجوقی حکمران انجا بوده نظم نمود اگر این گفته ها درست باشد باید
بگوئیم قطران دویست سال بیشتر زنده بوده تا از زمان عضدالدوله که نیمه
دوم قرن چهارم هجری است تا روزگار سلطان سنجر که نیمه آخر قرن ششم است
بازمانده نیز باید بگوئیم شعر را دیوان دیگری جز از آنکه امروز در دست ماست
نیز بوده که پاک ازمیان رفته وشعرهایش هم فراموش گردیده چه ما هرگز شعری
ازقطران درستایش عضدالدوله دیلمی درجائی نخوانده واززبانی نشنیده ایم
شرحهائی که مولف مجمع الفصحا ودولتشاه سمرقندی درباره این شاعر
آذربایجان نوشته اند جمله بجمله آنها شگفت آور وخرده گیری است
بویژه نوشتهای مجمع الفصحا که خود بهترین نمونه ناقص نویسی است درباره
قطران گذشته از تاریکی حال خود شاعر مسئله مهم دیگری درکار است وآن
موضوع ممدوحان فراوان اوست زیرا این شاعر سی تن کمابیش را ستایش
گفته وبیشتر این ممدوحان چنانکه از چکامه های خود شاعر پیداست از
پادشاهان آذربایگان وآران واز وزیران وسپهسالاران ایشان بوده اند
که هرکدام درزمان وسرزمین خود شهرت بسیار داشته وزندگی هریکی

با گذشته حوادث وکارهای مهم توام بوده است ولی درکتابهای تاریخی که امروز در
دست رس ماست تاریخ وداستان این پادشاهان ووزیران وسپهسالاران
را نتوان یافت بلکه از برخی از ایشان هیچگونه نامی درهیچ کتابی نیست مثلا در
این ممدوحات ابومنصور وهسودان وابونصر مملان وابوالمظفر فضلون
وابوالخلیل جعفر است ازسه تن نخستین ابن اثیر نام برده ولی از حال ایشان
بیش ازاین یاد نکرده که وهسودان خداوند آذربایگان ومملان پسر او
وفضلون حکمران گنجه بوده از ابوالخلیل درهیچ کتابی نام برده نشده است
تذکره نویسان را هرگز آگاهی از حال وتاریخ ممدوحات قطران نبوده
بلکه نامهای برخی از ایشان راهم درست نمیدانسته اند چنانکه وهسودان
را دربسیار جا (مسعودان) نوشته ومملان را که با زبر میم نخستین بر وزن
سلمان درست است با زیر میم نخستین یا با زبر هر دو میم ضبط نموده اند :
همچنین حوادثی که شاعر درچکامه های خود بدانها اشاره میکند وپیداست
که حادثه های بسیار مهم وتاریخی بوده درکتابهائی که در دست ماست هرگز
یادی از آن داستانها نیست وتنها خبری که از آنها بما رسیده از رهگذر
چکامه های این شاعر آذربایجان میباشد مثلا در دیوانهائی که در
دست ماست شاعر دو قصیده درستایش امیر ابومنصور نامی دارد :

که در یکی از آنها میگوید :

۱ تاج میران ومهتران جهان   ناصرالدین امیر ابومنصور
خیل انجازیان ازاو مقتول   قوم قادردیان ازاو مقهور
تیغش ازلشکر بسا سیری   کرد گرگان وکرگسار ازتور
او بشمشیر میرفضلون را   بستد از دست کافران کفور

ازتاریخها هیچ دانسته نیست که این امیر ابومنصور که بوده ودر کجا حکمرانی داشته
وداستانش با انجازیان گروهی از مردمان قفقاز که دین مسیحی داشته اند و
با قادردیان وبا لشکر بسا سیری چه بوده همچنین دانسته نیست که داستان
گرفتاری امیر فضلون بدست کافران ورهائیش با شمشیر این ابومنصور
چگونه بوده درتاریخها هرگز یادی ازچنین حادثه نمی کنند قطران واین
ممدوحانش درزمانی آمده ورفته اند که از تاریکترین دوره های تاریخ آذربایگان
است ازاین جهت ما در دیوان شاعر بنامهائی برخورده وداستانهائی میخوانیم
که هرگز یادی ازان نامها وداستانها درجای دیگری نیست ازسوی دیگر
گذشته ازانکه دانستن داستان این حادثه ها وتاریخچه وشرح حال آن
پادشاهان وبزرگان را ما برای تکمیل تاریخ آذربایجان دربایست داریم
روشنی تاریخچه خود شاعر نیز محتاج باین دانستن میباشد زیرا چنانکه میدانیم
قطران ودیگر شاعران ستایشگر رشته اختیار زندگیشان در دست :

ممدوحان

ممدوحانشان بوده که با بصیرت بحال و تاریخ آن ممدوحان پیدا نشود کوشیدن
بنگارش سرگذشتهای بیفایده نمیباشد از این جهت بوده که تذکره نویسان
درباره شرح حال قطران درمانده اند زیرا که کمترین آگاهی را از ممدوحان
فراوان او نداشته اند ولی ما خوشبختانه ممدوحان شاعر را تا آن اندازه
که بایست شناخته و حادثه‌هائی را که شاعر در چکامه‌های خود یاد می نماید دانسته‌ایم
زیرا در شهریاران گمنام تألیف نگارنده این مقاله که تاکنون سه بخش آن
از چاپ درآمده یازده دوازده تن از معروفان ممدوحان قطران موضوع
گفتگو شده و تاریخ و سرگذشت هر یکی بتفصیل نگارش یافته نیز حادثه‌های
مهم تاریخی که برای این ممدوحان روی داده و شاعر در چکامه‌های خود
اشاره بدانها می کند روشن شده است بعبارت دیگر مانعی که دیگران
را از تحقیق حال شاعر تبریز باز میداشته از جلو ما برداشته شده و ما
بآسانی می توانیم در این باره بتحقیق بپردازیم و چون قطران بزرگترین و نامی
ترین شاعر آذربایگان است از این جهت نگارنده با آنکه از اینگونه نگارشها
دور و بیگانه میباشم و تاکنون بتحقیق حال شاعری نپرداخته ام برای
نخستین بار پا از حدود فن خود بیرون نهاده به تحقیق حال این شاعر آذربایگان
می پردازم و امیدوارم که خواهم توانست از عهده موضوع برآمده خدمتی

ادا

را که منظور دارم برای تاریخ ادبی ایران انجام نمایم (نام شاعر) نخست از نام شاعر
سخن میرانم یقین است که شاعر تبریز را چنانکه ما اکنون جز با نام قطران نمی
خوانیم در زمان خودش هم جز با آن نام نمی خوانده اند ناصرخسرو که در سال ۴۳۸
شاعر را در تبریز دیده این دیدار را در سفرنامه خود با این عبارت می نگارد
«و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم» اسدی طوسی که او هم با قطران همزمان
بوده و شاید او نیز در تبریز شاعر مزبور را دیده در دیباچه لغات الفرس
که یاد او را می نماید جز نام قطران نمی برد شاعر نیز تا آنجاکه ما دیده‌ایم تنها
در یک شعر است که خویشتن را با نام یاد نماید جز با نام قطران یاد نمی نماید
مردمان بی خرد گویند قطران کور گشت وانگه او را سال کمتر از شش
کمتر بود ولی قطران چه نامی است اگر شاعر را از کودکی با این نام می خوانده
اند پس چرا ما هرگز دیگری را با این نام نمی شناسیم یا اگر لقبی بوده که
بعلتی بشاعر داده شده آیا آن علت چه بوده در این باره هرگز آگاهی
از کتابها و از شعرهای خود شاعر بدست نمی آید و از اندیشه و پندار گرهی
نمی گشاید شاید برخی چنین پندارند که قطران تخلص شاعر بوده ولی
اما تخلص یا نام شعری با این معنی که امروز در میان شاعران رسم است
در آن زمانها معمول بوده آنچه ما می پنداریم در آن زمانها تخلص

داشتن

داشتن بدینسان که شاعر نامی برای خویشتن برگزیده و آن نام را همه جا در شعرهای
خود بکار برد معمول نبوده فردوسی و دقیقی و رودکی و مانند اینها که نامهای
شاعران آن زمانهاست تخلص نبوده بلکه آن شاعران از پیش با این
نامها مشهور بوده اند و در شعرهای خودشان هم بکار برده اند بعبارت دیگر
این نامها را شاعران برای بکار بردن در شعر برنگزیده بودند بلکه هر یکی بجهتی
با یکی از آن نامها شهرت یافته بوده و در شعرهایش نیز خویشتن را با آن نام مشهور
یاد نموده است قطران را هم اگر تخلص شاعر تبریز بدانیم باید گفت که از
ردیف رودکی و فردوسی است نه از ردیف تخلص بمعنی امروزی کلمه
دولتشاه قطران را با لقب (الامیر) یاد می نماید این هم از کارهای شگفت
مؤلف مزبور است زیرا شاعری که با ستایشگری این و آن روزگار
می گذرانیده و بگفته خود از این دربان درمیشتافته چه شایسته لقب امیر است
نیز دولتشاه او را قطران بن منصور میخواند و در مجمع الفصحاء این عبارت
قطران ابو منصور نقل شده از اینجا باید گفت که پدر قطران منصور
یا ابو منصور نام داشته ولی آیا دلیلی بر درستی این نوشته‌ها هست عیب
بزرگ این مؤلفان آنست که سندی برای گفته‌های خودشان نمیدهند
و چون اشتباه و سهو فراوان از هر کدام ایشان دیده شده اینست که

بر گفته‌های آنان تا دلیلی همراه نباشد نتوان اعتماد نمود وانگاه اگر عبارت
مجمع الفصحاء درست باشد این ایراد مطلب وارد است که ابو منصور
در آن زمانها کنیه بزرگان و پادشاهان بوده که از جمله امیر وهسودان
بزرگترین ممدوح شاعر این کنیه را داشته است و پدر قطران که بگفته
خود او دهقانی بوده شایسته چنین کنیه نبوده است همچنین لقبهای
الاجل و العضدی که عوفی و دیگران برای قطران یاد نموده اند دلیلی
بر درستی آنها نیست اگرچه برای الاجل این جهت را میتوان پنداشت
که بمناسبت انتساب شاعر بامیر وهسودان بوده زیرا او ملقب به
(الامیر الاجل) خوانده میشده ولی تنها این احتمال کافی نیست و دلیل
دربایست است بویژه که از گفته‌های خود شاعر و از نوشته‌های مؤلفان
نزدیک بآن زمان هرگز بودن چنین لقبی برای شاعر تبریز فهمیده
نیست و آنگاه العضدی پاک بیجهت است و هرگز مناسبتی برای آن
نتوان انگاشت آنچه که ما می پنداریم این است که در پشت نسخه از
دیوان شاعر یا در جای دیگری عبارتی بدینسان نوشته بوده قطران
تبریزی شاعر الامیر الاجل ابو منصور الازدی که مقصود نسبت شاعر
بامیر وهسودان الروادی الازدی است لکن خوانند پنداشتن

مقصود

مقصود را درست نفهمیده و همه عبارت را درباره خود شاعر دانسته و از
اینجا تصرف در عبارت مزبور کرده که الامیر را باول عبارت آورده و الاجل
را که غلط می پنداشته الاجلی کرده و بالاتر ذی تصحیح نموده العضدی
ساخته و خلاصه آنکه عبارت را بدینسان بجنگ یا کتاب خود نقل نموده
الامیر قطران الشاعر تبریزی بن منصور الاجل العضدی و از همین جاست آنچه
که تذکره نویسان دیگر درباره پدر و لقبهای شاعر یاد نموده اند زیرا ما یقین
میدانیم که قطران هرگز این لقبها را نداشته و بر فرض که درباره الاجلی
احتمال درستی بدهیم العضدی را یقین میدانیم که دروغ و بی بنیاد است و
چنانکه لقب الامیر پاک بی بنیاد است و بیجهت می باشد از سوی دیگر
یقین است که تذکره نویسان از پیش خود دروغ نساخته اند و ناچار جهتی
برای این اشتباههای ایشان در کار بوده و چندانکه اندیشه بکار میبریم
جهتی جز از آنچه که در بالا نوشتیم بنظر نمی آید اگر کسی در نوشته های برخی
مؤلفان پیشین از ردیف دولتشاه و مرحوم هدایت و دیگران دقت
و جستجو نماید از همینگونه سهوها فراوان خواهد یافت شاید ما در جای
دیگر مثلهائی از این قبیل از سهوهای مؤلفان مزبور برای روشنی مطلب یاد نمائیم

زادوبوم شاعر قطران تبریزی معروفست و برخی مؤلفان نزدیک بزمان خود شاعر
نیز او را تبریزی نوشته اند ولی دانسته نیست که آیا براستی او از مردم تبریز بوده
و خود و پدرانش در آن شهر با بوم و بستگی گذارده بودند یا چون او روزگاری
در تبریز بسر برده و معروفترین و بهترین چکامه های خود را در آن شهر سروده بدین
جهت تبریزی معروف شده است تذکره نویسان او را ارموی یا گیلی یا ترمذی
نیز خوانده اند ولی هرگز دلیلی بر این نسبتها نیست آنچه از کاوش و جستجو
برمی آید قطران تبریزی یا گنجه ای بوده دیگر نسبتها یکسره خطاست زیرا
چنانکه خواهیم دید شاعر در آغاز جوانی در گنجه بوده و در این شهر است که او
شعرسرائی آغاز کرده شهرت می یابد و هرگز دلیلی بر آنکه او در آن شهر غریب
بوده پیدا نیست جز آنکه ما اگر سخن مشهور را استوار دیده و آن را بدانسان
بپذیریم که تبریز زادبوم شاعر بوده در اینصورت ناچاریم که او را در گنجه غریب
دانسته بگوئیم که از تبریز بدانجا رفته بوده است اگر این جهت در کار نباشد
هرگز دلیل دیگری بر غریبی شاعر در گنجه نیست و باید او را جز از مردم گنجه
نپنداشت. ببینیم از گفته های خود شاعر چه برمی آید برخی بیتهای شاعر
در مورد اندیشه و سنجش است و می توان از آنها درباره زادگاه او مطلبی
بدست آورد در مثنوی که از تبریز برای ابوالیسر سپهدار گنجه فرستاده

و در آنجا نیز نیکیهای ابوالیسر را درباره خود یکایک یاد نموده سپاس میگزارد
از جمله میگوید من چون عزم تبریز کردم تو مانع می شدی و میگفتی:
(تو آنجا نه فرزندداری نه زن) از این عبارت میتوان انگاشت که قطران
زادگاهش تبریز بوده و از آنجا به گنجه رفته بوده است چه اگر چنین نبودی
برای منع شاعر از مسافرت به تبریز حق عبارت این بود که گفته شود
برای چه بدانجا میروی چه علاقه و کاری در آنجا داری عبارت:
(تو آنجا نه فرزندداری نه زن) شایسته آن موردیست که قطران
از مردم تبریز بوده لیکن زن و فرزندی در آنجا نداشته است در چکامه ای
که در ستایش ابومنصور وهسودان سروده و از باغی که ابومنصور بدو بخشیده
بود یاد می نماید:

بازآمدم خویشتن رفتم بباغ خویشتن — باغ را دیدم بسان جنت پروردگار

و از اینجا یقین است که چکامه را در تبریز سروده و در آخر شعرها می گوید

چون زشهر خویش رفتم شد عقار از من جدا — هر کسی گفتی برفت از تو عقار و هم وقار

از این عبارت چون زشهر خویش رفتم نیز میتوان پنداشت که اصل
شاعر از تبریز بوده و مقصود از شهر خویش همین شهر است که در آغاز
جوانی از آنجا بگنجه رفته است و در زمان غیبت او زمین و عقاری

که داشته به تصرف دیگران درآمده است زیرا اگر مقصود از این شهر تبریز
نبود بایستی بگوید چون زشهر خویش درآمدم چه اگر کسی از شهری سفری
کرده و سپس بازگشته در سخن راندن از آن سفر خواهد گفت چون از
شهر در رفتم ولی اگر بطرف آن شهر بازگشته در جای دیگر است که گفتگو از سفر
خود دارد ناچار خواهد گفت چون از شهر درآمدم در شعرهائی میگوید:

خدای داند کز غم چگونه رنجورم — غمان گیتی گنجیست و من چو گنجورم
شهرهای خراسان و شهرهای عراق — چو آفتابست از افشان غریو و شنفوم
شهر خویش دلم بحال خویش ذلیل — ازان چنینم کز شاه خویشتن دورم
ازآن گهی که زمن دور گشت شاه میر — بچشم با زآن چون نرد خورده مزدورم
نگاه میر مرا امر بود بر همه شهر — کنون به پیش یکی هفت ساله مأمورم
شده چو خانه زنبور با غم از ترکان — همی خلند تنم با نهانیش چو زنبورم

گویا این شعرها را در تبریز سروده و مقصود شکوه از زمانی است که ابوالخلیل پادشاه
آذربادگان که از ممدوحان بزرگ شاعر است به سپاهان نزد سلطان
سلجوقی رفته و ترکان در تبریز دست بستمگری و آزار مردمان یازیده بودند
و باغ شاعر را که گویا همان باغ ابومنصور مقصود است نیز از دستش
ستده بودند از این قرار مقصود از شهر خویش تبریز است

و این هم دلیل دیگر بر تبریزی بودن شاعر می باشد در شعرهائی که دانسته نیست
روی سخن با کدام پادشاهی دارد از ستمگری که حشم بر قصر او دو دخنه بوده
شکوه نموده از جمله میگوید:

بنده را فریادرس شاها خصمی لجبان کاربر از خصمان بر اسپدار و فریاد افرید
من بفرمان تو قصری ساختم نوشادوار از پی باغی کش اجدادم بر آولاد افرید
گر بنایم دار و بگذارم بجای آن قصر زدد ور چه ایزد قصر من خوشتر ز نوشاد افرید
خدمت تو هم شهر اندر کنم بر جای غم گر چه ایزد جان من در شادی آباد افرید

شادی آباد یا شادآباد اکنون نام محله نیز از تمام های پیش در بیرون
شهر بوده سپس جزو شهر شده از این شعرها پیداست که شاعر از مردم یکی
از این دو محل بوده است و این دلیل صریح بر تبریزی بودن شاعر میباشد
جز آنکه بودن شعرها از قطران یقین نیست زیرا این نکته را پس یاد خواهیم
نمود که همگی شعرها و چکامه‌ها که در دیوانهای خطی منسوب به شاعر آذربایگان
هست و در برخی از انها بیش از ده هزار بیت شعر بدون یافته بوده ان
همه انها از قطران یقین نیست در چکامه‌هائی که ممدوح آشکارا نام برده شده
می توان دریافت که سروده ان شاعر یا شاعر دیگر نیست ولی در شعرهائی

که ممدوح معروف نیست یا هرگز ممدوح ندارد بودن یا نبودن آنها از قطران
دانسته نیست این شعرها که شاعر زادگاه خود را شادی آباد یاد مینماید اگر یقین
بود که از قطران است تردید ما را پاک رفع میکرد ولی این یقین وجود
ندارد دیگر آنکه چون شعرها در دیوان شاعر نوشته شده و هرگز شاعر دیگری
نسبت داده نشده و از سبک سخن و دیگر قرینه‌ها نیز بودن انها از آن شاعر
آشکار شده میشود از این جهت تردید را یکنار گذارده و به پشتیبانی دیگر دلیلهای
شاعر که یکایک یاد کردیم و هر کدام به تنهائی شود تبریزی بودن او ثابت حکم
بکنیم که این شاعر با ملاد برخاسته تبریز بوده است و آنکه در آغاز جوانی در گنجه
دیده میشود برای آنست که از تبریز بدانجا مسافرت نموده و بهمین جهت است
که پس از دیرزمانی بار دیگر به تبریز برمیگردد با آنکه در گنجه نزد پادشاه آنجا و سپهدار
آن پادشاه بسیار ارجمند بوده و با خوشی و خرمی میزیسته است کوتاه سخن
آنکه قطران یا گنجه‌ئی بوده یا تبریزی و چون تبریزی بودن او مشهور است و از
برخی گفته‌های خود او نیز دریافته می شود و از سوی دیگر کسی او را گنجه‌ئی نستوده
از اینجا ما باور می نمائیم که او جز تبریزی نبوده است لیکن شاعر گنجه را هم شهر
خود میشمرده زیرا گذشته از آنکه جوانی خود را در انجا آغاز کرده و روزگاری در
ان شهر بسر برده بوده پس هم که به تبریز برگشته بود باز از پادشاه گنجه و سپهدار

او عطا و خلعت درمی یافت و دوستان بسیاری را که در آنجا داشت
همیشه یاد میکرد و چنانکه خواهیم دید در آخر عمر خود دوباره بدان شهر شتافت
و باز روزگاری در آنجا میزیست و چون پایان کارش دانسته نیست
شاید در همین شهر بوده که آخرین روزهای خود را بسر داده و بدرود زندگی
گفته است:

سفر شاعر بگنجه در قصیده‌ای که در دیوان قطران و در ستایش امیر ابونصر
مملان است و از آنجا بودن آن شاعر را در آذربایگان درخور باور
کردن میباشد در پایان قصیده شاعر یاد نیکیهای ممدوح را کرده از
حسودان گله آغاز میکند:

یکی دهقان بدم شاها شدم شاعر ز بادانی مرا از شاعری کردن تو گرداندی بدهقانی ۳
بجای تو که با هر شاه همصفی و همخوانی بسا کس محترم خوانند با تو کهترم خوانی
حسودانم فراوانند و بدگویان ز بادانی ز بس کامم بخواسته بس که ام کن نشانی
فراوان دارم نعمت حسودانم فراوانند تو کردی برین این بیداد کز بخت از تن دانی

در قصیده دیگری که در ستایش امیر ابومنصور و حسودان و بودن آن
نیز از قطران درخور باور کردن است گفته میشود

چون ز شهر خویش رفتم شد عقار از من جدا هر کسی گفتی برفت از تو عقار و هم وقار
گر عقار از من برفت دارم خداوندی چو تو کم ببخشیدی به بیتی شعر چندین عقار

از این بیتها دو مطلب بدست میاید که برای روشنی تاریخچه زندگانی شاعر
بسیار نافع میباشد نخست آنکه شاعر از دهقان زادگان آذربایگان
بوده و عقار و زمین از خود داشته است و این موافق است با آنچه که گفتیم
که بنا به برخی شعرهای منسوب شاعر زادگاه او ده شادآباد تبریز بوده مطلب
دوم آنکه شاعر چون بشعرسرائی پرداخته و از شهر خود سفر گزیده ملک و عقار
از دست او بیرون شده است ولی دانسته نیست که سفر شاعر بگنجه بقصدی
و داستان بیرون شدن عقار از دستش چگونه بوده است شاید آنکه
میگوید دهقان بودم و از بادانی شاعر شدم بدین تفصیل بوده که او از
روی جوانی و ناآزمودگی میل سفر و غربت کرده و دستش از دارائی و عقار
خود کوتاه شده و ناگزیر گردیده که بشعرسرائی پرداخته و از این راه بنیاد
زندگانی بگذارد و یا آنکه او پیش از بیرون آمدن از ده خود شاعری
پرداخته بوده و چون برای این متاع خود خریداری در تبریز پیدا نمی کرده
ناچار ترک وطن گفته و در نتیجه مسافرت زمین و عقار از دستش رفته
بهر حال یقین است که مقصود از این سفر [illegible] شاعر بگنجه می باشد

وتا اینجا ما میدانیم این نخستین سفر او بوده و در همین سفر است که شعر ستایش
پادشاهان و بزرگان پرداخته و شهرت شاعری یافته بعبارت دیگر پیش از
این سفر قطران پاک گمنام بوده و ما هیچگونه آگاهی درباره زندگانی پیشین
او نداریم بلکه شعری هم از او پیش از این سفر معلوم نیست و بهر حال باید
گفت که زندگانی ادبی شاعر از همین سفر آغاز میشود و برای راه یافتن
بحقیقت حال شاعر باید جست و دریافت که سفر مزبور مصادف با چه زمانی
بوده است از کسانی که شاعر در این سفر خود مدح نموده یکی امیر ابوالحسن
علی لشکری شدادی شهریار آران و دیگری ابوالیسر سپهدار امیر فضلون و سومی
امیر ابوالفضل جعفر بن علی خداوند تفلیس است که با امیر ابوالحسن
همزمان بوده است آغاز پادشاهی امیر ابوالحسن از سال ۴۲۵ هجری
بوده و چون در دیوان شاعر از پادشاهان شدادی که پیش از این
امیر حکمرانی داشته اند هرگز نامی نیست از اینجا پیداست که رسیدن
شاعر بگنجه و آغاز کردنش بمدح سرائی در زمان این امیر و بعبارت
دیگر پس از سال ۴۲۵ روی داده و چون از سوی دیگر ما میدانیم
که قطران باری چهار یا پنج سال در گنجه توقف داشته و نیز میدانیم که
او در حدود سال ۴۳۰ از آنجا به تبریز بازگشته چنانکه خواهیم دید

از دو سه رفته اینها زمان مسافرت شاعر و آغاز او بشعر سرائی و شهرت
یافتنش دقیقانه بدست آمده و معلوم میگردد که این قضیه او در حدود
سالهای ۴۲۵ یا ۴۲۸ بوده است اما امیر جعفر اگرچه او از شهریاران
گمنام است و ما جز آگاهی اندکی درباره او نداریم لیکن این اندازه یقین
است که او در سال ۴۲۹ زنده و حکمران بوده و با گرجیان بر سر شهر تفلیس
جنگ و کشاکش داشته است از قصیده‌ها و شعرهائی که قطران
درباره او دارد توان استنباط نمود که شاعر به تفلیس بدربار او رفته
بلکه از برخی بیتها پیداست که او این قصیده‌ها را سروده و بدست پیک
(قاصد) برای امیر مزبور میفرستاده است بعبارت دیگر او این مدحها را
نیز در همان زمان که در گنجه در دربار ابوالحسن میزیسته سروده است در
یکی از این قصیده‌ها در پایان آن گفته میشود:

مردمان یکسره گویند قطران کودکیست
وانکه او را سال کمتر دانشش کمتر بود

مصطفی را شصت و سه بود از سن را صدهزار
وانکه گوید غیر از این دیگر مدیحی خر بود

در این قصیده اگرچه ممدوح با نام جعفر تنها یاد شده و از اینجا یقین نیست

که درباره امیر ابوالفضل جعفر خداوند تفلیس باشد بلکه میتوان احتمال
داد که در مدح امیر ابوالخلیل جعفر پادشاه آذربایگان که او نیز یکی از ممدوحان
مهم شاعر است سروده شده باشد ولی چون ابوالخلیل در آخرهای عمر شاعر
میزیسته و بودن این قصیده درباره او در حالی درست است که بگوئیم قطران
دوش بدوش پیر بوده و این قطران پیر بوده که ابوالخلیل را مدح کرده و این
احتمال بسیار دور است چنانکه پس از این موضوع گفتگو خواهیم داشت
پس میتوان باور کرد که قصیده مزبور هم در مدح ابوالفضل جعفر نیست
و آن نیز از شعرهائی است که شاعر در زمان توقف خود در گنجه سروده است
پس از اینجا پیداست که قطران در هنگام آغاز کردن بشعر سرائی در گنجه
سال سن اندکی داشته و تا حدی نورس و جوان بوده که حسودان
او را الطعن کودک می نامیدند و می توان گمان کرد که او در این هنگام
بیش از بیست سال نداشته است پس روی هم رفته از این گفتگوی
ما این نتیجه بدست میاید که قطران در سال چهارصد و اند هجری در شادآباد تبریز
از مادر زاده و در سالهای ۴۲۵–۴۲۸ که بیست یا بیست و اند سال بیشتر
نداشته بشعر سرائی و مدح گوئی آغاز کرده است از گفته‌های خود شاعر
پیداست که او در گنجه نخست به نزد سپهدار ابوالیسر راه یافته و این

بزرگ او را بسیار نواخته و گرامی داشته و خواسته و پول بخشیده پس
او را به نزد امیر ابوالحسن برده در سایه پرستاری و پشتیبانی او امیر توجه
بشاعر یافته و نوازش و بخشش دریغ نداشته و در بار خود الطافش داشته
است بعبارت دیگر نخستین مربی شاعر آذربایگان که وسیله شهرت
و پیشرفت او شده همین سپهدار ابوالیسر بوده و از این جهت شاعر
همیشه دلبستگی به سپهدار مزبور داشته و پس از بازگشت خود به تبریز
هم مدحها درباره او سروده و بگنجه برایش می فرستاده است چنانکه در
دیوان شاعر نامه منظومی است که از تبریز با بوالیسر نوشته و از همین
نامه است که یک رشته از حالها و داستانهای شاعر روشن میشود
از جمله درباره آغاز کار خود در گنجه و نوازشهای ابوالیسر شعرهای پائین
را می سراید:

ایا آفتاب جهان مهان
پناه بزرگان و پشت مهان

تو دانی که من نیکخواه توام
همه ساله اندر پناه توام

تو آنی که من با تو یاران بدم
بشادی و غم با تو همراه بدم

بشهر اندران با تو نامی شدم
بنزدیک خسرو گرامی شدم

بخدمت همی خواند شاهم فرود
همی کرد هر روز جاهم فرون

یکی نزد خسرو نشاندی مرا / بگردون هفتم رساندی مرا
بجاه تو لام هر کسی خیر داد / ز مهر تو میرم لبکی خیر داد

چون شاعر در نامهٔ منظوم که از تبریز با ابوالیسر می فرستاده کیفیت بیرون آمدنش را از گنجه بدینسان می سراید:

مرا بود به شهر تبریز خاست / بجان اندرم آتش تیز خاست
چو من عزم تبریز کردم همی / بدل یاد تبریز خوردم همی
بسی نیکوئیها پذیرفتم / بشیرین زبانی بسی گوفتم
هم از مهر خرم بوی قم زمن / نیامد ترا خاسته کم زمن
همت نام بیت و همت کام ملکت / همت با چو ما مردم آرام ملکت
تو آنجا نه فرزند داری نه زن / هم اینجا نه خیر با من نه زن
چه خواهی کراجوئی اندر جهان / بخیره چرا پوئی اندر جهان
چو بشنیدم این دست بر داشتم / ترا از سر خویش بگماشتم
بسی خلعت و خواسته دادیم / بکام دل آنجا فرستادیم
چو من بخت بر بستم از بخت تو / رسیدم بکام اندر از بخت تو
شدند این بزرگان خریدار من / بود خرمی شان بدیدار من

از این بیتها و از شعرهای دیگر شاعر در مدح ابوالحسن و ابوالیسر میتوان

دریافت که شاعر در گنجه رهگذر یا مسافر شمرده نمی شده و بعبارت دیگر او در گنجه نشیمن گزیده بوده و حد کمتر مدت توقف او را در شهر نو کمتر از ۳ چهار سال نتوان پنداشت در اینمدت شاعر هر پیشامد و حادثه را دیده و برشته مدیح سرائی میپرداخته و ابوالحسن و ابوالیسر سامی او را مینواخته اند از ابوالحسن در بارها هر گز خبری نیست جز آنکه منجم باشی در میان شده و نام او را هم برده ولی قطران در قصیده‌های خود گاهی از جنگها و کارهای آن پادشاه را یاد نموده نامهای پسرهای او را معرفی میکند که از اینجهت تاریخ هم سپاسگذار شاعر از دیار آن است از بیتهای زیر پیداست که شاعر تا چه اندازه ممنون نوازشهای ابوالحسن بوده

٥ امیرا نوبهاری که ما را نوبر کردی / همیشه کان زر بودی که ما را کان زر کردی
بدین خلعت فرستادن مرا آئینی بسر کردی / چو تو خفت نظر بودی مرا خفته نظر کردی
مرا این بس که تو یک بیت شعر من ز بر کردی / که جان بدسگالم را ز غم زیر و زبر کردی
نبودم نامور اول تو میرم نامور کردی / نبودم بهره ور اول تو میرم بهره ور کردی
بدین بکره که سوی من بچشم دل نظر کردی / مرا از هر قریب و دور در دلها چو شکر کردی
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا / مرا او را چرخ لشکرگاه و انجم لشکری بادا

در این زمان توقف شاعر در گنجه ملاقاتها میانهٔ ابوالحسن با امیر ابوالفضل

جعفر خداوند تفلیس و با امیر وهسودان پادشاه آذربایگان روی میدهد درباره ملاقات با جعفر اگر چه شاعر قصیدهٔ جداگانه سروده ولی این میتوان فهمید که کدام یکی از آن دو امیر بدیدن آن دیگری شتافته بوده برخی بیتهای آن قصیده را یاد میکنیم:

خدای یار مظفر دو دولت اسلام / سپهر یار یکی هد قوت کفران
کنون که گشت بیکجا تیر و شیر قرین / کنون که گرد بهم آفتاب و ماه قران
امیر ابوالحسن آن فضل و جود را بنیاد / امیر ابوالفضل آن دین و داد را بنیان
دو شهریار کریم و دو نامدار کرام / دو افتخار زمین و دو افتخار زمان

ولی میتوان گمان کرد که این ملاقات در گنجه در سالهای نخستین توقف قطران در آنجا روی داده و آشنائی و بستگی شاعر به دستگاه امیر جعفر از همین جا شروع کرده است اما ملاقات با امیر وهسودان قطران در این باره نیز قصیدهٔ جداگانه دارد و آشکارا میگوید که وهسودان بگنجه رفته بوده و از قصیدهٔ دیگری بر می آید که در این سفر پیمانی میانهٔ وهسودان و لشکری بسته میشود بهر حال میتوان گفت که از همین هنگام قطران خود را بوهسودان معرفی میکند که سپس قصیده‌ها در مدح او سروده و به تبریز برای او میفرستاده است و از اینجا زمینه آماده میشود که شاعر

پس از چندین سال مسافرت و غربت بوطن خود تبریز بازگشته بدربار امیر وهسودان و پسرش امیر مملان بستگی پیدا نماید ولی تا سالها پس از این شاعر رابطهٔ خود را با امیر ابوالحسن و پسر ابوالیسر نبریده و پیوسته مدحها درباره آنان سروده و بدست پیک بدیشان میفرستاده است:

قطران در نامهٔ منظوم خود که گفتیم از تبریز آن را برای ابوالیسر فرستاده درباب بازگشت خود از گنجه به تبریز بدینسان میگوید:

٦ مرا بود به شهر تبریز خواست / بجان اندرم آتش تیز خواست
چو من عزم تبریز کردم همی / بدل یاد تبریز خوردم همی
بسی نیکوئیها پذیرفتم / بشیرین زبانی بسی گوفتم
هم از مهر خرم بوی قم زمن / نیامد ترا آخسته کم زمن
همت نام بیت و همت کام ملکت / همت با چو ما مردم آرام ملکت
تو آنجا نه فرزند داری نه زن / هم این جا نه خیر با من نه زن
چه خواهی گراجوئی اندر جهان / بخیره چرا پوئی اندر جهان
چه بشنیدم این دست برداشتم / ترا از سر خویش بگماشتم
بسی خلعت و خواسته دادیم / بکام دل آنجا فرستادیم

چو من خدمت بر بستم از رخت تو   رسیدم بکام اندر از بخت تو

ازین بیتها پیداست که شاعر پس از چند سال درنگ در غربت و سفر یاد شهر و خانه خود کرده و آهنگ بازگشت نموده ولی ابوالیسر بیرون رفتن او را از گنجه نمی پسندیده و او را از بازگشت به تبریز باز میداشته تا سرانجام دل و آرزوی شاعر برآورده ابوالیسر خرسند و از گنجه بیرون آمده و آهنگ تبریز کرده لیکن نتوان دانست که این بازگشت در چه زمان و تاریخ بوده جز اینکه چون میدانیم که در سال ۴۳۴ که تبریز با زمین لرزه خراب گشت قطران در این شهر بوده و از قصیده ای که در باره این زمین لرزه سروده پیداست که از چند سال پیش در آنجا نیز نشسته و خانه و عمارت برای خود داشته از اینجا میدانیم که بازگشت او از گنجه در حدود سال ۴۳۰ و آن نزدیکیها بوده و این توافق است با آنچه که در باره توقف شاعر در گنجه در دربار امیر ابوالحسن لشکری در پیش نگاشته ایم. چنانکه گفته ایم قطران در گنجه که هنوز به تبریز بازنگشته بود امیر وهسودان پادشاه آذربایگان را مدح ها سروده و خویشتن را معروف امیر نموده ساخته بود و از آنجاست که چون به تبریز میرسد بآسانی خود را بدان امیر و پسرانش بسته و شاعر خاص دربار آنان میگردد در نامه منظوم

در این باره میگوید:

۷ شدند این بزرگان خریدار من   بود خرمشان به دیدار من

بود خورش دل من بدیدارشان   روانم بگیتی خریدارشان

مرا گفتی کان بخت آید بروی   ز اندوه و شادی مرا باز گوی

بدین بابه اندر کنون هرچه بود   ترا در بدر باز خواهم نمود

نخست از کرمهای میر اجل   که در بخشش زر رقیب و قبیح ازاجل

همی آن کند با من از نیکوئی   که گر باز گویم گرانی گوئی

ز هم پیشه کان بیش دارد مرا   ز گردان همی برگذارد مرا

نه او هرگز این کرد با هیچ کس   نه از هیچ کس هستم این دیده من

دگر میر فرخ که فرزند اوست   که گیتی کشان است در بند او

ابونصر مملان که هر ساعتی   فرستد به نزدیک من خلعتی

نه یک ره ست از بخشش بگذارم   چنان چون بباید همی بادم

برانم که زین پس بعقارم دهد   به جان سعادت بعقارم دهد

دگر میر عبدالله از بهر من   زبان برگشاید بهر انجمن

از او هرچه خواهی ندارد دگران   همان خلعتم خواهد از دیگران

گر او بگذری بر خدای بزرگ   که دارش بزرگی خدای سترگ

جوان مرد شیر اوژن پیر مرد   زنگی ندانی که با من چه کرد

گهی استر رهوارم دهد   گهی تنفه شاهوارم دهد

به خروارها می فرستد مرا   و از این دربهایی فرستد مرا

ز خان مساوی بشاری درم   بشاری زرخشان مساوی درم

مرا دارد از جان و تن دوستر   کسی را ندارد ز من دوستر

بدین جانم از دولت خسروان   که نهمام رادی چو گنج روان

دو سود ستم از وی که باید تن   زمانی بخا و زمانی سخن

مرا معطیانند از این بیشتر   من این قوم را داشتم بیشتر

که میر بلوار میر نامیتر ند   ز جان برترش من گرامی ترند

ازین بیتها پیداست که در دربار امیر وهسودان شاعران دیگر هم بوده اند که متاسفانه نام و نشانی از آنان باز نمانده ولی چون قطران از گنجه به تبریز رسیده وهسودان او را بر دیگران برگزیده است این امیر وهسودان و پسرش امیر مملان معروف بن محمد و جان قطران هستند که بیست سال کما بیش شاعر بستگی بدربار این

پدر و پسر داشته با گفته خود از گاه مشکسازی تا گاه کافورسازی شاعر آنان بوده است در نسخه که ما از دیوان شاعر در دست داریم بیش از هفتاد قصیده و قطعه و رباعی در ستایش این خاندان هست و نیز میدانیم که قصیده های دیگر هم سروده بوده که در این دیوان و نسخه های آن ضبط نشده است زیرا در فرهنگها بیتهائی بنام شاعر آذربایگان یادداشت کرده اند که نام وهسودان و مملان را دارد و در این دیوانها نشانی از آن بیتها نتوان یافت قطران چنانکه خودش میگوید از وهسودان و خاندانش نیکوئیهای بسیار دیده بویژه از ابونصر مملان بزرگترین فرزند وهسودان که در زمان پدر ولیعهد او و پس از مرگش جانشین او بوده. و قطران بیشتر بستگی با این امیر داشته و از همه بیشتر از و نوازش میدیده است شاعر در یکجا از عقارهائی که وهسودان بدو بخشیده بود سخن رانده میگوید:

گر عقار از من بشد دارم خداوندی چو تو   کم ببخشیدی به بیتی شعر از چندین عقار

در جای دیگری باغی را که وهسودان در تبریز بدو داده بود می ستاید:

بادگار خویشتن رفتم بباغ خویشتن   باغ را دیدم بسان جنت پروردگار

با هوای اوست گوئی هرچه در گیتی نسیم   بر زمین اوست گوئی هرچه در عالم بهار

یار من گفتا بهشت ای شگفت این باغ نیست
گفتمش باغیست خرم چون بهشت کردگار

این بهشتی بر زمین است آن بهشتی بر سپهر
این بنقد است آن بنسیه آن نهان این آشکار

آن مکافات نماز است این مکافات مدیح
آن عطای کردگار است این عطای شهریار

در جای دیگر میگوید:

ترا بجای همه عالم ای شه احسانی است
بجای من ز همه هست بیشتر احسان

مرا ز خاک برآوردی و بپروردی   مرا به جان کردی تو بهتر از احسان
بجاه تو است نزدیک شهرانم آب   بنام تو است نزد یک خسروانم نان

اینکه امیر وهسودان و پسرش مملان شهرت یافته و نزد مورخان و فرهنگ نویسان معروف شده اند با آنکه خاندان آنان پاک گمنام بوده که کسی را آگاهی از داستان آن خاندان پیش از انتشار شعرهای قطران تا تالیف نگارنده این مقاله نبود علت عمده اش شهرت و معروفی آن دو تن قصیده های قطران بوده چه شاعر آن همه شعر درباره

ایشان سروده و بسیاری از حادثات عمده آن زمان را در قصیده های شیوای خود یاد نموده که از جمله آنان جنگ امیر مملان با سپهبد موغان است که هرگز یادی از آن در کتابها نیست ولی شاعر خودش در آن جنگ حاضر بوده و قصیده ای در بارهٔ آن سروده که از بهترین قصیده های اوست مطلع این بیت پائین است:

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران   که هیچ آدمی نیست دیده در دوران

دیگر از این حادثات در آمدن غزان به آذربایگان و جنگهای وهسودان با ایشان است که شاعر چندین قصیده در بارهٔ این حادثه ها دارد شومی داستان ویرانی تبریز است با زمین لرزه که شاعر در قصیدهٔ خود در این باره داد سخنوری داده و چون این داستان بزندگانی شخص شاعر ارتباط دارد ما آن را بشرح و بسط جداگانه بیان میسازیم چنانچه از تاریخهای ارمنی بر می آید از چند قرن پیش از اسلام شهر تبریز برپا و دارای عنوان شهرگری بوده است ولی چون در شهرکشیهای تازیان نامی از این شهر برده نمیشود از اینجا توان پنداشت که در آخرهای زمان ساسانیان این شهر ویرانه و گمنام بوده است از سخن بلاذری نیز همین مطلب بر میآید چه او میگوید رواد ازدی به تبریز

فرود آمد پس پسر او وجناء با برادرانش در آنجا نشیمن داشتند و بنیادهائی گذاردند و وجناء باروئی گرد شهر کشید و مردم با او در آنجا نشیمن ساختند این رواد که با منصور خلیفه یا پسرش مهدی همزمان بوده نیای کلان امیر وهسودان و امیر مملان است که تبریز بدست او و پسرانش بوده و روز بروز بر آبادیش میافزوده تا در زمان ابو الهیجاء یکی از نوادگان او بجای تبریز از اردبیل پایتخت آذربایگان گردیده تاریخچه تبریز را ما جداگانه نوشته ایم و جداگانه باید چاپ نمائیم در اینجا بمناسبت قصیده ای که قطران در بارهٔ یکی از زمین لرزه های این شهر سروده از آن زمین لرزه سخن خواهیم راند و در ضمن فهرستی از زمین لرزه های تاریخی این شهر یاد مینمائیم تبریز از شهرهائی است که گزند و آسیب فراوان از زمین لرزه دیده و بارها از این آسیب ویرانه گردیده است نخستین یکی از این زمین لرزه ها که خبر آن بما رسیده در سال ۲۴۴ هجری بوده حمدالله مستوفی در این باره چنین مینویسد در سنه اربع و اربعین و مائتین بعهد متوکل خلیفه عباسی زلزله خراب شد خلیفه از نو بحال عمارت آورد پس از این حادثه آگاهی که ما از تبریز داریم آنست که نوشته (حدود العالم) احمد بن علاء ازدی که در سال

۲۴۰ و آن نزدیکیها والی آذربایگان بود باروئی گرد این شهر کشیده شاید مقصود مستوفی نیز از اینکه میگوید خلیفه از نو بحال عمارت آورد همین کار احمد بن علاء باشد دومین زمین لرزه تبریز در سال ۴۳۴ بود و این حادثه است که قطران قصیده در بارهٔ آن سروده است ناصر خسرو شاعر معروف خراسان که چهار سال پس از این حادثه به تبریز رسیده در بارهٔ آن چنین مینگارد مرا حکایت کردند که بدین شهر زلزله افتاد شب پنجشنبه هفدهم ربیع الاول سنه اربع و ثلثین و اربعمائة و در ایام مسترقه بود پس از نماز خفتن بعضی از شهر خراب شده بود و بعضی دیگر را آسیبی نرسیده بود و گفتند چهل هزار آدمی هلاک شده بودند ولی مستوفی از کتاب مجمع ارباب الملک قاضی رکن الدین خوئی روز حادثه را ۱۴م صفر ۴۳۴م نقل مینماید و از اینجا توان پنداشت که لرزش زمین نه یکبار بلکه چندین بار بوده است چنانکه این مطلب از شعرهای قطران نیز بر میاید مستوفی نیز از قاضی رکن الدین نقل مینماید که شماره نابود شدگان از این حادثه چهل هزار تن کمابیش بود ابن اثیر میگوید شماره کردند نزدیک به پنجاه هزار تن بودند میگوید امیر وهسودان زنده ماند برای آنکه در باغی جای

داشت و حادثه چندان بر او گران آمد که همچون سوگواران جامه‌های
درشت پوشید و قصیده قطران را در این باره در آخر مقاله خواهیم
آورد از گفته‌های او نیز بر می‌آید که بلایی سخت بوده و امیر وهسودان
و پسرش مملان سخت اندوهناک بوده و تا دیر زمانی از باده گساری
و خوشگذرانی پرهیز کرده‌اند مستوفی در نزهت القلوب که در
سال ۷۴۰ تألیف نموده میگوید پس از آن زمین لرزه سال
۴۳۴ تا زمان او زمین لرزه بسیار در تبریز روی داده اما از هیچکدام
ویرانی سخت وارد نیامده از این زمین لرزه‌ها در کتابها یادی نکرده‌اند
پس از زمان مستوفی هم تا دیر زمانی از زمین لرزه در تبریز آگاهی نیست
تا در سال ۱۰۴۳ لرزش سختی رخ میدهد که ما از تفصیل آن آگاهی
نداریم و سپس در سال ۱۰۵۰ یکی از سخت‌ترین و هراسناکترین زمین
لرزه‌ها روی میدهد خبر این حادثه را آراکیل تبریزی که یکی از مورخان
ارمنی است و در آن زمان میزیسته است در کتاب خود بتفصیل
بسیار نگاشته است در سخت‌ترین روزهای زمستان در هنگامیکه
برف از آسمان میریخته و مردم خویشتن را به پناه خانه‌ها کشیده

بودند ناگهان زمین چنان سخت میلرزد که در یک آن همه پست
و بلند شهر را یکسان مینماید در این حادثه است که کوشک پادشاه
شام غازان که از زمان غازان شاه بیادگار مانده و یکی از باشکوه
ترین عمارتهای تاریخی ایران بشمار بوده از هم فرو ریخته خرابه‌ای گشت
و نشانی از آن باز نمی‌ماند همچنین مسجد تاریخی استاد و شاگرد
و دیگر مسجدها که هر کدام یادگار پادشاهی یا وزیری بود همه ویرانه میشود
آراکیل مینویسد روز نخست که این لرزش زمین روی داد در بیرون
شهر تبریز بوتره در سرو شاه و اسکو همه آبادیها ویرانه شدند و تکه‌ای که بر سر
کوهی نهاده بود پاک بزمین فرو رفت و از کوه‌ها چشمه‌های سیاه روان
شدند روز سوم که لرزش سخت دیگری روی داد این چشمه‌ها ناپدید
گشته چشمه‌های سیاه دیگری از نو پیدا شدند میگوید این زمین لرزه تا
شش ماه دوام داشت بدینسان که تا دو ماه در شبانه روز چند بار لرزش
روی میداد سپس کمتر شده در شبانه روز یکبار روی میداد تا پس از
شش ماه دیگر روی نداد ولی پس از نه سال از این حادثه زمین لرزه
بسیار سخت دیگری در تبریز روی داده آسیب فراوان میرساند
میر تقی‌ای بدخشی از شاعران آن زمان درباره این حادثه گفته است

۸ چه پیش آمد زمین و آسمان را / که بد می‌بینیم اوضاع زمان را
سواد دلنشین ملک تبریز / شد از فرط تزلزل وحشت انگیز
پی تاریخ آن ناخوش علامت / که افزونست از آشوب قیامت
زبان را طوطی کلکم قلم کرد / غمی بر دامن گیتی رقم کرد (۱۰۶۰)

پس از این حادثه زمین لرزه دیگری را در سال ۱۰۹۰ مرحوم اعتماد السلطنه
در مرآت البلدان یاد مینماید ولی نه سند این سخن معلوم و نه تفصیل
حادثه در دست است لیکن در سال ۱۱۳۴ در زمان شاه سلطان حسین
صفوی بار دیگر در تبریز یکی از سهمناکترین زمین لرزه‌ها روی داده سراسر
شهر ویرانه شده و هشتاد هزار تن از مردمان زیر خاک هلاک میروند
این حادثه گذشته از جنبه تاریخی که یکی از حادثه‌های مهم آذربایگان
بشمار است جنبه دیگری را نیز دارا است زیرا که این هنگام افغانان
از افغانستان روی بایران آورده و دربار شاه سلطان حسین را ترس
و بیم سختی فرا گرفته و از ناتوانی و درماندگی چشم به حوادث زمین و آسمان
دوخته بودند در چنین هنگامی این بلای ناهنگام تبریز بر شاه و درباریان
تا حدی ناگوار و سخت میافتد و چنان دل خود را میبازند که میتوان
گفت یکی از اسباب سپردن تاج و تخت بافغانها همین حادثه

تبریز بوده پس از این تاریخ زمین لرزه دیگر در سال ۱۱۹۴ روی میدهد
که این نیز یکی از سهمناکترین زمین لرزه‌ها بوده و تا چندی پیرمردهای هفتاد
و هشتاد ساله تبریز از زبان پدران خود این حادثه را نقل میکردند کسانیکه
زنده جسته بودند پس از گذشتن چون بیرون میآیند شهر صورت خود
را پاک عوض کرده شکل خرابه‌ای گرفته بوده است در جنگی درباره
این زمین لرزه مینویسد تاریخ زلزله مجدد تبریز یک ساعت و ربع از شب
شنبه گذشته غره محرم ۱۱۹۴ از تبریز و نواحی آن از مرند و جمال طسوج
و ارونق آنقدر مخلوق فوت شد که عددش خدا دانست و در آن
بود در آنوقت نجفقلی خان دنبلی حاکم شهر تبریز بود بنای قلعه نو گذاشته
بمحافظت باقیماندگان مشغول شد تاریخ آن قلعه را انحصار سکندر ثانی
گفته‌اند از تاریخ اولاد الاطهار تألیف محمد رضای تبریزی نقل کرده‌اند
که در این حادثه پسر نجفقلی خان نابود گشت و خود او را هم از زیر آوار
در آوردند و دو سال بر آبادی شهر کوشیدند باروی بزرگی دارای ده دروازه
دروازه گرد او کشید نازی همدانی متخلص به نسبت در این باره گفته است

چو گشت از گردش چرخ جفاکیش / اساس قلعه تبریز برباد
۹ خدیو معدلت آیین نجف خان / که داد معدلت اندر جهان داد

نبای قلعه نهاد از نو — که شبهش کس ندارد در جهان یاد
تباریخش رقم زد کلک نسبت — ز نو سد سکندر گشت اباد (۱۱۹۴)

این باروی تبریز همانست که هنوز نشانه‌های آن برپاست و از دیدن آن توان فهمید که در نتیجه آن زمین لرزه از بزرگی شهر تا چه اندازه کاسته شده است زیرا که شهر امروزی چندین برابر درون آن بارو است با اینکه ما میدانیم که شهر دوره صفویان کوچکتر از تبریز امروزی نبوده است

پس از این تاریخ دیگر در تبریز زمین لرزه مهمی روی نداده مگر آن دو بار لرزشی که پارسال اتفاق افتاد و در یکی از آنها اندک ویرانی روی داده و دو دسته‌ش نابود گشتند چون اصل مقصود ما حادثه سال ۴۳۴ است دوباره بسر آن برمیگردیم قصیده‌ای که قطران درباره این زمین لرزه سروده یکی از شاهکارهای آن شاعر است از سوزش دل که او در هنگام سرودن این قصیده داشته و از شعرهایش پیداست و توان فهمید که او را دلبستگی فراوان به تبریز بوده و این خود قرینه دیگر است بر اینکه شاعر خود از مردمان این شهر بوده است برخی شعرهای این قصیده را در اینجا میاوریم در مطلع میگوید:

بود محال ترا داشتن امید محال — بعالمی که نباشد همیشه بریکحال

درباره آبادی پیشین شهر میگوید:

نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز — بایمنی و بمال و به نیکوئی و جمال
ز ناز و نوش همه خلق بود نوشانوش — ز خلق و مال همه شهر بود مالامال
در او بکام دل خویش هر کسی مشغول — امیر و بنده و سالار و فاضل و مفضال
یکی بخدمت ایزد یکی بخدمت خلق — یکی بجستن نام و یکی بجستن مال
یکی بخواستن جام و بر سماع غزل — یکی بتاختن یوز و بر شکار غزال
بروز بودن با مطربان شیرین گوی — بشب غنودن با نیکوان مشکین خال
بکار خویش همی کرد هر کسی تدبیر — بمال خویش همی داشت هر کسی آمال
خدا پدید نیاورد شهر بهتر از این — فلک بنعمت این شهر برگماشت زوال
بنیم چندان کز دل کسی برآرد قیل — بنیم چندان کز لب کسی برآرد قال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز — رمال گشت جبال و جبال گشت رمال
دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات — دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بسود فلک — بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
از آن درخت نمانده کنون مگر آثار — از آن سرای نمانده کنون مگر اطلال
کسیکه رسته شد از نوحه گشته بود چو موی — کسیکه رسته شد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گوید بدیگری که مموی — یکی نبود که گوید بدیگری که منال

همه پدیده بدیدم چو روز رستاخیز — زلیش راست بمهدی و فتنه دجال
کمال دور کند ایزد از جمال جهان — کسی رسد بجمالی کجا گرفت کمال

چنانکه باید بگذاشتم همی شب و روز — بیار و باده و رود و سرود و غنج و دلال
بمهر بود دل من ربوده چند نگار — بوصل بود من دل سپرده چند جمال
بدان جمال همی دادمی بعلم جواب — بدین نگار همی کردمی ببوسه سوال

یکی گروه زبر اندر آمدند ز مرگ — یکی گروه بریشان شدند از احوال
ز رفتگان نشنیدم کنون یکی پیغام — ز ماندگان نه بینم کنون بها و جمال
گذشت خواری لیکن ازان بود بتر — که هر زمان بزمین اندر اوفتد زلزال

از این شعر آخر پیداست که چنانکه گفتیم لرزش زمین نه یکبار بلکه چندین بار و پیاپی بوده است و در خطاب بامیر مملان و دلجوئی او میگوید:

خدایگانا کار جهان چنین آید — گهی سرور و نشاط و گهی بلا و ملال
از آن غمی که گذشته است بر تو یاد مکن — وز آن بدی که بیاید بسوی تو مسگال
غم گذشته کشیدن بود محال مجاز — غم نیامده خوردن بود مجاز محال

در یکی از دیوانهای قطران قصیده دیگری درباره زمین لرزه تبریز هست که در دیگر دیوانهای منسوب بشاعر نیست و نکته ایا این شعرها از طرز

سخن قطران میماند یا نه شاعران و سخنوران باید بشناسند ولی دو نکته در نظر ما هست که بودن این قصیده را از قطران دور میسازد یکی آنکه در این قصیده نام ممدوحی برده نمیشود و این برخلاف خوی قطران است دوم یکی از بیتهای آن اینست:

شو قصه تبریز همی خوان و همی بین — شو ساحت تبریز همی بین و همی خوان

از اینجا پیداست که شاعر این قصیده در تبریز نبوده و ما گفته‌ایم که قطران در هنگام زمین لرزه در تبریز بود مگر آنکه بگوئیم او پس از حادثه از شهر گریخته و این قصیده را در آن گریزگاه خود سروده است نکته سوم که در کار است اینست که در این قصیده تبریز شهر دوصد ساله خوانده میشود و در زمان هیچیک از زمین لرزه‌های تبریز باور کردنی نیست که کسی آنشهر را دوصد ساله بخواند مگر در زمین لرزه زمان قطران زیرا روادیان تبریز را آباد کرده بنیاد خودشان (رواد) می‌پنداشتند و از زمان او تا زمان قطران نزدیک به دوصد سال بوده از اینجا میتوان پنداشت که این قصیده چه از قطران باشد و چه از شاعر دیگری درباره زمین لرزه زمان قطران است و چون این قصیده در دیوانهای معروف شاعر نیست و تاکنون در جائی چاپ نشده آنست که ما همه انرا

درانیجا میاوریم (با غلطهائیکه نسخه دارد)

۱۰ ان غیرت بغنداد نگر از قدرت یزدان از قدرت یزدان چه عجب غیرت بغنداد
که کوه و بیابان کند از باغ و لب بتین که باغ و لب بتین کند از کوه و بیابان
شاید که فرومانی از ان غیرت عبرت شاید که فرومانی از ان قدرت حیران
خواهی که بدانی همه را اکبر تعنی خواهی که بدانی همه را اکبر بره آن
شو قصه تبریز همی خوان و همی بین شو ساخت تبریز همی بین و همی خوان
شهری بدو صد سال بر آورده یکی زور خلقی بدو صد سال در او ساخته ایوان
ان خلق همی گشت بیک ساعت مرده ان شهر همی گشت بیک ساعت ویران
بس صورت آراسته همچون بت کشمیر بس خانه افراخته چون روضه رضوان
در بوم شد ان صورت آراسته مدفون در خاک شد آن خانه افراخته پنهان
آنان که بر از نعمتشان بد همه خانه آنان که بر از خاسته شان بد همه دکان
امروز همی تن بفروشند بیک دانگ امروز همی جان بفروشند بیک نان
شهری همه بر نان و در او خلق گرسنه جائی همه پر آب و در او مردم عطشان
آنانکه برفتند ز تیمار برستند وانانکه بماندند بماندند در احزان
کس رسته نشد وانکه شد از بچه و اولاد بس خسته نشد وانکه شد از غصه بجان
از درد همه روی بکندند بچنگال از درد همه دست بخوردند بدندان

مادر

مادر ز فزع یاد نیاورد ز فرزند عاشق ز جزع یاد نیاورد ز جانان
زانگه که پدید آمد عالم را بنیاد زانگه که پدید آمد گیتی را بنیان
این زلزله نشنید کس اندر همه گیتی وین ولوله ننمود کس اندر همه کیهان

امیر وهسودان پس از زندگانی و حکمرانی درازی میانه سال ۴۴۰ و سال ۴۵۰ درمیگذرد از این تعیین است که قطران تا آخر روزگار وهسودان در دربار او میزیسته پس از مرگ او هم تا دیرزمانی نزد پسر و جانشین او امیر ابونصر مملان بسر برده زیرا قصیده هائی که در دیوان شاعر در ستایش مملان هست برخی از آنها یقین است که پس از مرگ وهسودان هنگامی سروده شده که مملان با استقلال پادشاه بوده است از جمله این قصیده که میگوید

من ان بت را بستیدم از بر درد و غم دیدم که هرگز عاقبت نیکو نباشد بت پرستان را
بنزد بخردان عیب است هر کس را پرستیدن مگر پاکیزه یزدان را و فخر شاه مملان را
خداوند جهان مملان ابونصر آن کجا بر آن زکین و مهر او گرد است نصرت را و خذلان را

زیرا اگرچه قطران درباره مملان مبالغه داشته و ما میدانیم که در زمان زندگی پدرش هم او را پادشاه و شهریار و خسرو میخوانده با اینهمه

نتوان

نتوان احتمال داد که با بودن وهسودان مملان را شاهنشاه خوانده باشد پس تعیین است که این قصیده پس از مرگ وهسودان سروده شده و قطران پس از مرگ این پادشاه در دستگاه پسر او میزیسته است ولی ما از پادشاهی مملان و چگونگی کار او پس از درگذشتن پدرش هیچگونه آگاهی از راه تاریخ نداریم همچنین آگاهی ما از خاندان روادیان با مرگ وهسودان و بتخت نشستن مملان بجای او در سال ۴۵۰ بپایان میرسد و با همه کاوشهائی که کرده ایم از انجام کار مملان و چگونگی کار بازماندگانش خبری بدست نیاورده ایم از دیوان شاعر هم خبری روشن نتوان بدست آورد مملان را برادری کوچکتر بنام منوچهر بوده در دیوان قطران قصیده هائی در ستایش این منوچهر هست ولی از این قصیده ها برمیاید که منوچهر در پی پادشاهی بوده و میکوشیده که بتخت پدر و نیای خود برنشیند در قصیده ای گفته میشود:

۱۱ خداوند اگر دوالکرد کار اندر زمین پس نماند تا چو جد خویشتن والد شود
حکمها را کردگار اندر ازل بخشیده کرد این ملک امروز گردد آن ملک فردا شود
گر فلک ملکت بمیری بخشد و خورد و خرد از تجمل و مملکت والاتر از دارا شود
مر مرا گویند کی تازی پس از میر اجل آن زمان تازم که نیمی از جهان از او شود

ادبی

در جای دیگر شاعر او را شاه جهانگیر ستوده و از برق تیغش اندر صف هیجا سخن میراند

نتابد برق زانسان کو بتیغ اندر صف هیجا ز دست میر ابوالهیجا منوچهر بن وهسودان
خداوندی شهی میری گهربخشی جهانگیری اگر خواهد بتیزی تیر بدوزد سینه کیوان

ولی دانسته نیست که آن پادشاه که منوچهر تاج و تخت را از دست او ستدن میخواسته که بوده نتوان باور کرد که این حریف منوچهر برادرش مملان بوده چه بسی دشوار است که منوچهر بدشمنی برادر بزرگتر خود برخاسته باشد بویژه در آن هنگام که دشمنی همچون سلجوقیان را در پیش داشتند نیز بسی دشوار است که قطران پس از آنهمه بستگی بمملان از او بریده ببرادر کوچکتر او پیوسته باشد در این تکه زمان تاریخ آذربایجان بسیار تاریکی سختی سرگذشته از آنکه از مملان و منوچهر و خاندانشان هیچگونه آگاهی باز نمانده از راه همان شعرهای قطران ما میدانیم که در آن زمانها در آذربایجان ابوالخلیل جعفر نامی نیز فرمانروائی داشته که یکی از معروفترین ممدوحان قطران است با آنکه در تاریخها هرگز نام و نشانی از این فرمانروای آذربایجان پیدا نتوان کرد در دیوانهائی

که

که از شاعر در دست ما هست بیش از سی وان قصیده و قطعه و ترکیب بند در ستایش این ابوالخلیل جعفر میتوان شمرد در جائی او را شاه آذربایجان خوانده و از این لقب شهریاری آشکار میسازد:

تاج میران جلیل آرام گیتی بوالخلیل — جعفر آن کو گرد در جعفری را از ابطال
گر نبودی کار بودی شاه گیتی خواندمش — عیب دارم خواندن او را شه آذربایجان
گر بجود و بخشش و دانش بیافت شاید مملکت — گر همه گیتی بگیرد کی شود همداستان
گر نبودی آفت ترکان بگیتی در پدید — ستدی گیتی همه چون خسروان باستان

در جای دیگر او را شاه ایران میخواند:

شاهنشه ایران شه دلیران — تاج ملکان بوالخلیل جعفر

در چندین قصیده رفتن او را بسپاهان نزد سلطان سلجوقی که دانسته نیست کدام یکی از آنان بوده یاد میکند از جمله در یکی میگوید

همی روی بسعادت بدرگه سلطان — بهمان روشن بر بند گرد خواهی بار
بهار من چو تو انجا بوی بود چو خزان — خزان من چو تو انجا بوی بود چو بهار
اگرچه بر تن روح نشود ز فرقت تو — شود سپاهان از خدمت تو جنت وار
اگرچه ما را تیمار بی نشاط رسد — رسد ز سلطان بر تو نشاط بی تیمار

در قصیده دیگری درباره برگشتن او از سپاهان میگوید

دو بهار آمده در ملک بیک هفته پدید — هر دو اصل طرب و شادی و فیروزی و فال
یکی از آمدن مهر سوی برج حمل — دیگر از باز آمدن شاه ملک اندر حال
بوالخلیل آن بهمه چیزی مانند خلیل — از خلل گشته تن خصمش مانند خلال

در سومی رفتن ابوالخلیل را بجنگ رومیان یاد مینماید و پیداست که زمان داری را او در این سفر گذرانیده

روی خویشان تو باشد لعل از آتش چون ارغوان
روی خصمان تو باشد زین سپس چون بادرنگ
غایبی از دوستان و حاضری نزد دشمنان
دشمنان را آذری و دوستان را آذرنگ
دشت گشت از هول تو بر دشمنان همچون فراز
نور چشمان گشت از تو مر دوستان گیتی از تو تنگ
بس نماند تا تو با رأی بدار الملک خویش
ملک بدخواهان دین آورده باشی زیر چنگ
آوری دل خسته بطریقان روم و روس را
پای بفت پای بند و سر رفیق پالهنگ

ای هوا بر دشمنان از هیبت تو گشته تار
وی زمین بر دوستان از فرقت تو گشته تنگ
رفتمی با تو خداوندا سفر چاکر بسی
گر بدانستی که سازی در سفر چندین درنگ

در قصیده‌های دیگر ابوالخلیل بخلخال و از لشکرکشی او بکردستان سخن میراند و چون در آن هنگام سلجوقیان تازه بر ایران دست یافته بودند و این حادثه برای ایرانیان سخت ناگوار افتاده بود قطران بیرون کردن آن گروه را از ایران از ابوالخلیل امیدوار بود میگوید

گرچه امروز از تو ترکان هر زمان خواهند باج — باز فردا نعمت ترکان ترا گردد فراز
اول اندر مصر یوسف هم در این در بند بود — آخر آن را گشت یکسر ملک مصر...

از چنین پادشاهی که چندین سال فرمانروائی آذربایجان را داشته و زندگانیش با یکرشته حادثه‌های مهم توام بوده در تاریخها که ما در دست داریم هرگز نام و نشانی نتوان پیدا کرد و از اینجا توان پی برد که تاریخ امروزی ما تا چه اندازه ناقص و نارسا میباشد و باید از شاعر آذربایجان ممنون بود که نقصهائی را از تاریخ آذربایجان برداشته است باری از تاریخ

مرگ وهسودان تا ده سال کمابیش از قطران خبر روشنی نیست تا آنکه پس از سال ۴۵۹ بار دیگر او را در گنجه در دربار امیر فضلون شدادی می‌یابیم و چون این فضلون یکی از معروفترین ممدوحان شاعر است و این سفر دوم گنجه از حادثه‌های مهم زندگانی شاعر میباشد این است که یاد این موضوع را بمقاله جداگانه وامیگذاریم ::

رفتن قطران دوباره بگنجه در آخرهای زندگانی خود و پیوستن او بدربار امیر فضلون زندگانی او را بار دیگر از تاریکی بیرون میآورد گویا درباره همین سفر گنجه است که در آغاز چکامه میگوید:

چو کردم رهسپر رو سوی گنجه — ز دوری بدل بر شد بدحالی
بت سیم سیما شد آگاه و آمد — نموده دلش مایه مهر دلالی
برای مرا گفت ای برگرفته — دل از دلبر مهربان بی وبالی
اگر یار خواهی ترا هست یاری — اگر مال خواهی ترا هست مالی
نگر تا درت آمد همی یار بنشین — کنت آمد ز پیوستن ما ملالی
بدو گفتم ای شنگ خالی که تا شد — دلم را ز خال تو هر روز خالی
هوای تو دارد دلم چون هوائی — خیال تو دارد دلم چون خیالی

برفت او و من روی زی راه کردم   بزرین لگامی و سیمین تعالی
بامید آن تا رسم بار دیگر   بنزد تخواه مالی بنزد تخواه مالی
چراغ جهان بوالفتح کو جهانرا   بنیرو جهت از لوث هر بد فعالی

این بوالفتح را در جای دیگر هم یاد کرده و گویا از امیران و بزرگان بوده
است گویا شاعر امید این مرد که از آن سفر پیش بشناخته و صله‌ها
از او دریافته بوده آهنگ گنجه میکند ولی چون بانجا میرسد [illegible]
همان مرد با کسی دیگر راه بدربار امیر فضلون رفته که در این هنگام
تخت و تاج شدادیان را او داشته یافته بستایش وی میپردازد
این فضلون پسر ابوالاسوار شاور است که هم او و پدر و پسرانش از
شدادیان هستند ابوالاسوار چون در زمان لشکری فرمانروای ارمنستان
و بالاو رقیب و دشمن بود از اینست که قطران ستایشی از او نکرده ولی
در میان ستایشهائی که از پسر او فضلون کرده رباعی پائین هم دیده
میشود که نام ابوالاسوار را نیز دارد

شاپور عدیل محمد گردونی باد   فضلون ز جهان جفت همایونی باد
عمر و طرب هر دو با فزونی بار   عالم همه شاپوری و فضلونی باد

اگر شاعر این دو بیتی را در گنجه سروده در این صورت باید گفت او
پیش از مرگ ابوالاسوار که در سال ۴۵۹ هجری روی داده در گنجه بوده
ولی شگفت است که در ستایش ابوالاسوار بهمین دو بیتی بسنده کرده
با آنکه در این هنگام لشکری از مدتها مرده بود و مانعی از ستودن ابوالاسوار
در کار نبوده است از اینجا بتوان دریافت که این سفر دوم شاعر بگنجه
در آخرهای زندگی ابوالاسوار یا پس از مرگ او و در آغاز فرمانروائی
پسرش فضلون بوده است تا آنچه که از داستان و تاریخ فضلون دانسته‌ایم
در شهریاران گمنام نگاشته‌ایم این مرد بسیار دلیر بوده و آسیب زمانه
هم فراوان دیده است قطران آن نوازشی را که از این ممدوح خود
یافته از هیچ ممدوح دیگری نیافته است چنانکه داستان بخششهای
او در باره شاعر تا مدتها پس از زمان خود شان زبانزد بوده است
خود قطران که در آخرها درد نقرس گرفته بود و در شعرهایش چندین جا از
این درد گله کرده این گرفتاری خود را بنقرس از فزونی بخششهای
فضلون میداند گویا مقصود این است که چون نقرس بیشتر بر وقت
مردم آسا و خوشگذران می آید شاعر چون از راه بخششهای
بیکران فضلون توانگر و آسا گردیده بدرد مزبور گرفتار شده

در قصیده که سراسر آن گله از نقرس میباشد میگوید

هر که رو دیده بود نزد آن بی فرمانی   در او را نکند هیچ پزشکی درمانی
همه دردی را درمان بتوان کرد بجهد   نقرس است آنکه در درمانش همی درمانی

در تخلص بمدح میگوید

نقرس از مال بود هست درست آنکه مرا   نقرسی کرد عطاهای شه ارانی
بوالمظفر که خداوند جهان فتح و ظفر   وقف کرده است بر او با نعم روحانی
میر میتانی فضلون که مر او را گردون   بهمه فضل نیاورد و نیارد ثانی

در خاتمه میگوید

ملکا نقرسم از خدمت تو باز گرفت   نقرسی خود تو کرده است مرا خود دانی

جامی در سعد مان و ابسال داستانی در این باره دارد که اگرچه گزافه
آمیز است برای مطلب ما بهترین گواه میباشد میگوید

بود قطران نکته‌دانی سحر ساز   قطره‌ای از کلک او دریای راز
بهر دریا بخشش فضلون لقب   گفت مدحی سر بسر فصل و ادب
طبع فضلون چون بر او اقبال کرد   رامش از مال مالامال کرد

روز دیگر مدحت او را بخواند   ضعف اول سیم و زر بروی فشاند
همچنین روز دگر این کار کرد   روزها این کار را تکرار کرد
شد ز پس تضعیف چندان آن صله   که بتنگ آمد از آنش حوصله
چون بر آمد شب چو بار از جهای   از حریم فصل فضلون بار بست
بامدادانش طلب کرد و نیافت   گفت مسکین روی از این دولت بتافت
بود دریم باز ریست در بذل درم   با دم این بود دستور کرم
لیک شاه او را باب این بخشش نبود   در سفر این استان کوشش نمود

قطران هم بپاداش این بخششها در ستایش فضلون داد سخنوری داده
و پیداست که سخن از دل شاعر برخواسته بگمان من قصیده‌هائی که
شاعر آذربایجان درباره این فضلون سروده از جهت شیوائی و روانی
بر همه شعرهای او برتری دارد شعرهای پائین را از آغاز یک قصیده برای
نمونه یاد میکنیم این قصیده را گویا شاعر در هنگام بازگشت فضلون از
استرآباد که ملکشاه او را بدانجا رانده بود سروده :

بهر چیزی بود خرسند هر کش قدر نی بالا
بهفت اقلیم بسنده نبود کسی کش همت والا

ز خاک و باد و آب آتش شرف دارد فزون زیرا
که چون باشد سوی پستی بود میلش سوی بالا

اگر خسرو فزونی جست و رنجش آمد از جستن
نه رنج اندر بود راحت نه خار اندر بود خرما

بسی بر بود چون خسرو که سختی برد و رنج بردر
زدار از نیزه پی سختیش این دنیا و آن دنیا

ز یوسف دانکه چون در چاه افکندند اخوانش
نه بفروختند بسیار ارزش بمیان مصر چون مولا

فراون بود در زندان نه بصرا کرد بنخشیدش
بدو بخشید ملک مصر و ملک شام تا صنعا

شدم از گریه نابینا چو یعقوب از غم یوسف
زلیخا وار گشته پیر و این غم در بود حق ما

کنون گشتم بینا چشم و زیبا چشم باز از پس
که باز آمد بدار الملک شاه ارّان خسرو با

شهنشه بو المظفر کو است یوسف رو و یوسف خو
نکو منظر نکو مخبر نکو پنهان نکو پیدا

بد سگان خانه آباء جدا کردند ز خصمان
بمروی باز دست آور ز خصمان رفته از اعدا

۲ـ شرح حال حکیم قطران را مؤلّف تذکره جلد اول در صفحه ۴۶۶ مجمع الفصحاء شاد روان آقای رضاقلی خان هدایت لله باشی معروف طبرستانی ـ و یاما ؟ راه شرح مرقوم میداشته

قطران تبریزی

نام نامی حکیم قطران ابو منصور الجبلی العضدی است در حال او اختلاف کرده‌اند بعضی بدو قطران قائل شده‌اند ـ بعضی او را ترمذی و بعضی ارومی دانسته اصح آنکه اصل قطران دیلمی جبلی بوده و در تبریز میزیسته ـ گفته‌اند که به بلخ سفر رفته است ـ قوس نامه بنام امیر احمد بن قماج از امراء و حکام سلطان سنجر حاکم بلخ نگاشته است انیق ل سخیف است و بعضی حکیم مزبور را از اهل ترمد دانسته‌اند بدلیل اینکه شعرای ماوراء النهر همگی از شاگردان او بوده‌اند چنانکه گفته‌اند که حکیم انوری ابیوردی و رشیدی (سمرقندی)

و روحی و شمس الدین و غیرهم از شعرا شاگردی او کرده اند و خطا کرده اند اما حکیم شاعریست قادر و استادیست ماهر پایهٔ طبعش بر فرق فرقدین و عرائس ابکار افکارش قرةٔ عینین دیوانی قریب بهشت هزار الی ده هزار بیت بدست افتاد مشتمل بر قصاید دلکش و ترکیبات خوش بنام آنجناب مشهور و اسامی ممدوحان وی در آن اشعار مسطور ولی عالب ابیاتی که بنام حکیم رودکی مشهور و سابقا مسموع و مسطور شده بود در آن شاهد رفت تا بدان حد آمیختگی بل اتحاد در آن دریافت شد که بگمان افتاد که همانا حکیم رودکی را تخلص قطران بوده و بر ظهر آن کتاب نگاشته بودند که دیوان قطران مشهور برودکی در چند موضع تخلص قطران مذکور بود معلوم شد که سهو کرده اند چون در قصایدی مدح ابونصر مملان دیده اند گمان نصر بن احمد سامانی کرده اند و تصور شعر رودکی نموده اند و از زمان فوت رودکی تا قطران صد و اند سال فاصله است معاصر سلاطین آل بویه و آل زیار است و از قدمای شعرای ایران است و از شعراء معاصر شعرای محمودی خاصه منوچهری دامغانی و در دیوان او مدح منوچهر نیز هست همانا مداحی عضد الدوله نیز کرده است و محتمل که از آن سبب او را عضدی لقب کرده اند علی الحال این اشعار اصلاً از رودکی نیست و کل این دیوان از قطران است و تمام این قصاید بمدح سلاطین آذربایجان از قبیل ابو منصور و سودان و فضلون و شاه مملان و دیگر مان گفته شده بهر صورت حکیم از فصحای شعرا است

و برغم اینجانب از فحول شعرای مشهور کمتر بوده ترکیب بندی که در آن ملاحظه صنایع و ترصیع و تجنیس و ذو قافیتین نموده دارد بطرز ترکیب وی معین الدین طغرائی بجهة نظام الملک وزیر فرموده است از اشعار حکیم قدری تصحیح و تسطیر میشود که پایه شاعری وی بر اصحاب دانش ظاهر گردد مات فی سنه ۴۶۵

- دیوان -
حکیم ابو منصور قطران
معروف به تبریزی

چکامه در

کنون دانم که با مردم بدل میشیت گردون را	۱	که بر تخت شهی بنشاند شاهنشاه فضلون را
کرا یاری کند ایزد بوی ترسان کند سلطان	۲۱	هم ایزد کرد مهر افکن براو سلطان میمون را
فریدون همت است این شاه و دارد داد نوشروان		دهد از بهر بیداد بدخواهان مصون را
یقین دانم که بیداد از گیتی پاک برخیزد		زمانه باز بر خاک نگارد فریدون را
رونده روی بدخواهانش بر خوشت سازید		همی شوید هر ساعت بخون ارزوی خونخوار
چو در والنون ور دل نون است بدخواهش بخواند در		رها نیست او را اگر رها نبود در الفون را
بنوک تیر اگر خواهد مه از گردون فرود آرد		بنوک نیزه گر خواهد زند دریا برکشد نون را
نداند رد تیغ او نهنگ و پیل و تمین را		نداند داد دست او موج آب نیل و جیحون را
ملک از بهر اندوزد برعت گوهری افزون		زآب تیغ او داوند گوهی آب افیون را

خدای عرش بر چشمان بهار او را ظفر جویان	که بر موسی و بر هامون ظفر موسی و هارون را
بچه و چون نیزدانی نداند کس خود داند	ولیکن گاه بخشیدن ببیند بنده چه و چون را
ایا گردون برانیده زمین از نو فروزنده	پراکنده چو زر و خاک سیم و زر مکنون را
زادم بارها اکنون نهان کردند مجنون زر	بدبخت رهایی داد یزدان زر مجنون را
همه خصمانت مجنونند و مجنونی خذف تو	خدای عرش فرموده است پستی کار مجنون را
ایا میر همه میران بهار مشکبو آمد	چو مینو کرد بستان را چو مینا کرد هامون را
ز فرباد تور وزی نغز خاک معجون شد	بدینها برگرفت از گل زمانه خاک معجون را
میان بوستان بلبل خوش افسون همی خواند	نهاده گوش و دل خوبان بران خوش خوانده افسون را
تنها گل ز باد گل فتاده بر بنفشستان	چو گرده بچه فغفور بالین را یکی نان را
هنگام گل رنگین میان بوستان بنشین	بخور گلبوی میهار از نو گلهای میگون را
الا تا در مه نیسان بود بار ریستان را	الا تا در مه کانون بود شعدا کانون را
کشاد از بهر خصمانت چو کانون خرج بستان را	کشاد از بهر یارانت چو نیسان در کانون را

تا فزون شد بهر و بالا یافت مهر اندر هوا	۲	عاشقان را بر بیافزود و مهر اندر هوا
مشک راند باد زمانی بر هوا باد از زمین	۱۴	زر ببارد بر زمین هر ساعتی ابر از هوا
سبزه بر صحرا رنگ گشته بماه بهمنی		همچون هواصل کر کنار او شود طوطی رها

خوش بهم در عقیقی گشته با منبار فسو
آتش سوزان صیادار د نهان زر ظلم
شد زمین زنگین چو برگ یعطی از باد بهار
از بنفشه رست همچون نیلگون کرباس گشت
رسته لاله چون بمرجان ز بنفشه عالیه
بر بنفشه باد نوروزی شکوفه ریخته
در فراق دوست شاید کرد تا گردد کسی
گستر از گل سوی وگونه عود و بقم
از سما بار ستاره هر سحرگه بر چمن
بینوا ز کف نگیرد شاخ گل با جام می
بینوا گلبن چو از بلبل نوا امید کرد

عکس گل بر شبنم نشسته گل شکفته بر گیا
لاله سوزان آتشی کو را ظلم ز رحمتا
شد سمن بر چمن چو روی حوری از باد صبا
هر زمان باد بر آواز نیلگون کرباس فا
گفته نرگس چون بلولو در گرفته که زبا
همچو برد دیبای ازرق ریخته در تعا
شاخ گل باری جرا سد در وصال گل دو تا
می در او خوردن بها بانگ عود نفزاید لقا
و ز چمن باز شکوفه هر سحرگه بر سما
همچو خسرو جام می بر کف نگیرد بینوا
زر ز می در جام یاقوتین و شاهی نوا

سرخ گل بشکفت و روشد باغ و بستان با بها	٣	خلد بگشاد رست سوی باغ و بستان با بها
شاخ گل گشته دو تا چون عاشقان زار بجبر	١٨	ساخته بلبل سران عاشقان ز سرود و تا
باغ شد سر وره بوس شاخ شد بیچاره بار		زر روز بود شد زمین سما تماشد نوا
بوستان چمن بر بگاه و گل شکفته سرخ و زرد		همچو یاقوت و فرزین ز طلها از بل حلا

هر وقت گل صبحی گردد صهبای صبوح
بلبل اندر فصل گل هر شب نوا دارد همی
من چو بلبل داشتم بسیار فریاد و فغان
در فراق او نوائی شب فراوان داشتم
در وصالش هر زمانی مجلسی سازم کنون
انجراغ جان و دل محراب خوبان چگل
زاب جود او نگردد آسیا در بار نه
او برای ما نصیحت او ثنای ما بمهر
چون سخن گوید جهان از مهر او گردد جوان
خسروا ایران و خورشید دلیران بو الخلیل
مرتبه تا نیست اندر دانش و فرهنگ و فر
روی او خورشید و دانش لفظ او ماه طرب
و بر آرد ساغلان چون لاله گر داند بلفظ
در بقای او ست باقی عدل و فضل اندر جهان

چون نسیم آرد رستان سوی او باد صبا
چون کسیکه گشن جان و دل باشد بهجر اندر نوا
لیکن انظاهیکه بدارام جان از من جدا
چشم جام و اشک باده راز نالیدن نوا
یا رس از رخ نقش از لب طیش از زلف دو تا
دولتش جان را چراغ و بیش نی چون و چرا
ز آب تیغ او نگردد در بها مون آسیا
مهر و رزیدن صواب آمد نزا را نا سزا
چون قدح گیرد بها از مهر او باید بها
چون خلیل و چون سلیمان پادشاه و پارسا
باشد آسان گفتش اندر مرتبه نا تنها
روی او در بای دانش رست او ابر سخا
زانکه در لفظش نگنجد و نگنجد بی ولا
تا جهان باقی بود بادش به سروری بقا

تا ز در باغ راسمن و گل نبو نوا	٤ / ٢٠١	بلبل همی سراید بر گل نبو نوا

رود و سرود ساخته بر رو فاخته
مشک و عبیر بارد بر گلستان شمال
سوسن چو رسته سوسن زرین ز جام زر
بر رخ لاله بار دریده نقاب سبز
با مون رسیزه و گل بر طوطی و سرو
اکنون که شد درست دوتا در وصال گل
هنگام سنبل و سمن و گل بری شوم
زان چون گل و بنفشه رخ و زلف مکسلم
اکنون که هر کس ز جدائی جدا شوند
اکنون که نو بهار جهان را نوا رسد
هنگام گشت خواهم از آن چشم نرگسین
اکنون که گم بخفت در ایهاری شود درست
اکنون مرا که حلق خورد در شقاق می
اندر وصال عشق بلا باشد ای عجب
رفتی بهجر در روی نهادن براه دور
این راه بر گشتی بتوان گذشت از آنکه

چون عاشقی که باشد معشوق او نوا
زرد عقیق کار در بوستان هوا
نرگس چو محف سیمین از در و گل ملا
از برش کنار کرده برار لولوی تقا
گردون ز تیغ دار بریا وقطا
گرد دستم همچو گل دور تو دل دو تا
زان گلرخان سنبل و زلف سمن قفا
چون از گل و بنفشه نسیم آور د صبا
از کام دل بکام بی و دل جدا
من گشته خواهم از دل و دلبند بینوا
اکنون که باغ گردد با نرگس آشنا
خواهم گشت فرد ز یاقوت رنا و سکی بها
باید بجام بحران خوردن می شقا
اندر فراق عشق بتر باشد از بلا
از درد غم چگونه شود جان من رها
طوفان همی نماید چشم من از بکا

ترسم که آب چشم من اندر عراق بار
طوفان بجرم کم نتوان کردن از زمین
دریا ستاند از کف سخان او سلف
بریان شود نیل در از تیغ او نهنگ
یک نقطه نیست بر دل او خالی از کرم
سر آمران چو عاشق برد و ست سلف
زنفخر ال ادم و شاهنشه عجم
ایزد تو را ز جمع ملوک اختیار کرد
ترسان اجل ز تو چو اهل نرسد از اجل
بر دشمنان ضیا شود از تیغ تو ظلم
چو بنده باید صدف در آفرین
دشمن چگونه گردد چون تو بر و قمر
ایزد گناه و ملک تو را ایمن از زوال
تا میدیش همت تو ست چون بد من

تا بانگ آید از سپهر علی الجود استوا
الله تیغ عدو سوز پادشا
خورشید خواهد از رخ رخشان او بها
گردون شود به باد به از درتش آسیا
یکموی نیست ترش او فارغ از وفا
بر سائلان چو مفلس بر مال مبتلا
چون جان مصطفی دولت از مهر بی جدا
چون آنکه مصطفی را بر جمع انبیا
بیجان قضا ز تو چو حذر بیحد از قضا
بر دوستان ظلم شود از تیغ تو ضیا
هر زنده مکر هر کان گوهر ثنا
عمی چگونه گردد نیاز تو ثنا
بر دان گناه عمر تو را فارغ از فنا
خورشید پیش تو خورد چون سها

تا دل من در هوس نیکوان گشت آشنا	٥ / ١٨	در رشک دیده ام گردون چو مرد آشنا

تا مرا بنید بلا باکس نگردد دوستی تا مرا بنید هوا با کس نگردد آشنا
من بدی را تنگ جویم که مردم را بدی من بلا را بیش خواهم که مردم را بلا
از بتی نارسته گشتم زنگاری شیفته وز بدی ناخته گشتم زبلائی مبتلا
من دلی دارم بسان آسیا گردون زغم از سرشک من بگردد بر سر کوه آسیا
از هوا و مهر اندر دگرگون شد دلم چون ز مهر ماه آبان گشت دیگرگون هوا
کوه دیگرگون بیمین گشت و زرین شد چمن آب دیگر باره خوش گشت و تیره شد فضا
گشت حالش فاخته باشد هوا برداخته گشت بلبل بینوا تا بوستان شد بینوا
باد سرد آمد چو آه عاشقان هنگام هجر بانگ زاغ آمد چو از معشوق پیغام جفا
باد هوا رمی کنار باغ بر دیسار کرد چون کنار سائلان زر دست جود پادشا
عادت او بی تکلف وعده او بی خلاف کوشش او بی تغیر بخشش او بی ریا
آتش شمشیر او الماس بگذارد و ملک زاب جود وی زالماس آبدار آن روید گیا
خاک پالش مغز را راست زاید چون ... گرد ایش دیده را روشن کند چون توتیا
ای تو پیش چرخ چون پیش سها اندر سهیل این جهان پیش تو چون پیش ستاره اندر سها
گوهرت پیدا بسان ذره اندر آفتاب پیکرت ماننده همچون آفتاب اندر سما
آفرین بادا تران شمس جهان ... تو ای نهنگ جنگ بر جنگ همه گاوان بلا
بر بیان انگشت آهن را کند چون پرنیان کند با رنگ سر ... در چون کندنا

تا شمار راست و عدد در خیل و مال ها پدید تا روا لست و فنا در خیل و مال ما روا
خیل باد ت بی شمار و ملک باد ت بی عدد مال باد ت بی قیاس و عمر باد ت بی فنا

ای روا بر شهر یاران جهان فرمان ترا هر چه بادا خسروان را داد ان یزدان ترا
دولت پاینده همچون گنبد گردون ترا خانه آراسته چون روضه رضوان ترا
هر کجا ما هست یا ساقیست یا حاجب ترا هر کجا شاهیست یا بندیست یا مهمان ترا
دست همچون تخترا هست از فضل گوناگون ترا مطربان چون چرب دست و چیره دستان ترا
هر بار ی صعب تر زاندیشه دشوارتر دولت و تا شد لو گرداند ران آسان ترا
آفرین خواند چو در مجلس توی مجلس ترا تهنیت گوید چو در میدان توی میدان ترا
در نهای تو منوچهر هست و نوشروان ترا باز فرزندست منوچهر هست و نوشروان ترا
بار گوهر رامگه هفت باری دارد ترا ارزشی را نکو عدل تا ر دارد جهان ترا
ملک فرزندان بدادی و بیاید دار هم ملک فرزندان فرزندان فرزندان ترا
ملک ایران نیاکان ترا بود از تخت پاک کسب خواهد چون نیاکان ملک ایران ترا
هر چه شاهان را بباید از درست داشت من نخواهم نیز الا عمر جاویدان ترا
همچو دولت کسب خواهم لعب از من ترا همچو دوران کسب خواهد ملک سروان ترا
هم بساط دل بیفزاید پدید این ترا هم تقاضای جان بیفزاید بکفهاران ترا

بهر هنری نیز بر کسی گشی قدرت و الا بهفت اقلیم نبشد کسی گش همی بالد
ندارد ز هیچ مخلوقی بعالم قدرت خالق ندارد هیچ مولائی بگیتی همت مولا
به کاوس از فرون جستی زچرخ اندر قبال اسال زمرد دار فرون جستی را بر افتاد در صحرا
نه باد و دام دیو و دد بفرمان بد سلیمان را بتدبیر از فرونی گشت دور از سکن و ماوا
بهمبر بود چون خسرو که تختی بردو دیو آورد بداده از روی شاهیش این زناوان را نما
نه یوسف را کنون از جاه افکندند اخوان آتش که نفرو شد برستارش میان مصر چون مولا
فراوان بود در زندان مصر از بر بخشیدش بدو بخشید ملک مصر و ملک شام با ضعفا
شدیم از گریه نابینا چو یعقوب از غم یوسف زلیخا وار گشته پیر وا بن جو دبوده حق ما
کنون گشتیم بینا چشم و برنا جسم تا ز ارکس که باز آمد بدار الملک تا ر الخسرو برنا
شهنشه بو المظفر گوست روی تو نغر خوبی نکو منظر نکو مخبر نکو پنهان نکو پیدا
زبان یکتا بهر وعده است و جان پاک از همه عیبی تنش پاکست همچون جان و دل همچون زبان یکتا

مرا بیوفا خواندان بیوفا که هرگز نگوید سخن بیجفا
ز من چون رسد بیوفائی بدو که دشمن نه بیند ز من جز وفا
نداند صواب از خطا زین قبیل صواب سی او را نماید خطا
بیازارد آنرا بجان هیچکس که دل داده باشی مراو را عطا

ولیکن از دل خویش گوید سخن اگر با سزا باشد و در سزا
از آنکس که می دیده باشم بدی بجز نیکی از من نباید جزا
همیشه خلاف من آنکس کند که من نگویم او را همیشه رضا
قضا کردمان کار دارد چنین همه کار نیکو کند با آن قضا

دلا تا کی همی جوئی منیر را چه داری دوست هر ره زشنیر را
چرا جوئی وفا از بیوفائی چه گوئی بیهده سر از بهی را
ابا سوسن بنا گوشی که داری بر چنگ از خویشتنش هر سوسنی را
یکی زین بر تن و مار ابیر شو که تیر آتش فشاندی مرز نیر را
دل من از زتی و عشق تو کوه چه ساتی زیر کوهی از زنیر را
بیا اینک نگه کن در تن من اگر بیجان روان خواهی شی را
نه بخشا ای سر من به بخشا بکش در عشق خیره چون منی را

شی بروی چو لاله شکفته بر دیبا شم اسیر بلا گرد و دل اسیر هوا
دلم بصحبت او همچو نیست او شد راغب شم ز فرقت او همچو لقا اوست دوا
بد نیست دار دتیر و بغمزه دار د تیر ز دست کرد رها و ز غمزه کرد رها

زوست رو نشانه زغمزه زد بدلم   به آن دست خطا شده آن غمزه خطا
زتیر چشم دلم را کند همیشه [illegible]   ز تیر دست عدو زاد دهر همیشه بلا

چو بکشاید نظار من دو بادام دو دو جانبرا   بدان بار آن کندوی را بدان بار آن کند جانبرا
ز جانان تن بجان و دل همی دو چشم باوازی   که جانان دل مرا داده است و من جان داده جانانرا
نشانده اند در دل من دو دست زهرآلوده پیکانی   که جز با جان و دل سوهان کشیده زهر پیکانرا
وصال و هجر او صلیست محکم رنج و راحت را   بخنک و آتش مانده است دایم درد و درمانرا
از آن کاهیکه نهان کرد از من راز پیدا را   برنگ روی زردم کرد پیدا راز نهانرا
من از مژگان بیارایم مروارید مرجان خ   چو از من دیده مروارید بر آلود دو مرجانرا
چو با نقشه دارم دل نثار نقشه آگنده   در آنگاهی که دارم دل آنگاه نثار بستانرا
دل من چون سینه است و آن او گوستانی   نه پندارم که بستندان تو طاقت بستندنرا
بکفر ایمان برکردم و لیکن رنج دردم را   زمانه برد و جز او بکفر ازالت ایمانرا
به نزد بخردان عیب است هرکس را تپیدن   مگر پاکیزه یزدان را و شاهنشاه ملکانرا

ابر پرکرده ز دریا لولو خوشابرا   باد پر دار در معدن عنبر یا یا بیر را

این پیاله بدیع سوسن آزاد را   آن پیاله بد لولولاله سیراب را
از شقایق دست ماند کلبه بزاز را   در شکوفه باغ ماند طبله جراب را
نیم گفته گل بشاخ سیرن بر قمجان   سیمگون پیکان بود پیروزه گون ار ناب را
قطره باران نشسته در میان سبلند   چون نزراند رقانی لولو خوشابرا
کرده رنگین ابر همچون روی رومی فاکرا   کرده پرچین باد همچون موی زنگی آبرا
نو بنفشه رسته بر شور بیمان جوبیار   خاک کرده نو رنگش زنگ مشک نابرا
روی دلجویان بدو داد است گوئی رنگرا   زلف دلبندان بدو داد است گوئی آبرا

تا خلد بباغ داد رونق را   خوش گشت نوا مرغ مطوق را
داد است صبا تفرق کوه از گل   طاوس بدل خروس افرق را
از شاخ شکوفه شاخ بید و به   مانند عروسان مجنق را
ابر آمد همچون زور یا ران   ماند کف او ستاد مفوق را
عالی زل و رای تو المعالی کو   چون سر بکند محلق را
را او بکه کند یکی عطای او   رام دو صد دل بتعلق را
شد مات کند لعنت خصمان را   هر کو مرو کنند بیدق را
ذلیست هواش مرد دانا را   کیشت زعاش مرد احمق را

از صدق خوش آفرینش یزدان   طعنه سوان زد مصدق را
بدخواهش زیبق است شداری   در جاه بود قرار زیبق را
فرش بگران تنگ درخت   از تخر زمان مرد معرق را
بر هر کس نهبت دست او مطلق   کس پایی نداشته دست مطلق را
سوآن گفت صدا بدخش   گرزنده کند فلک فررق را
با تخت جوان رهبر و باشادی   با بوی بود می معلق را
از ناله بلبل و نسیم گل   نغزود هوا دل مشوق را
مانند بباغ بلبلان از گل   خوران متوج و مفرق را
رسته ز بنفشه مانند است   ار دور یکی ستور ابلق را
از تازه بنفشه مرزها یکسر   مانند بساطهای ازرق را
مانند زلف زنگیان آمد   در باغ شکوفه شاخ فندق را
از رنج و رقهای گل افزون شد   بار ارمی برح مروق را

شدست بلبل و داود شاخ گل محراب
یکی برود سرا آید ارسته تاک چمن   یکی ز نور روایت کننده از محراب

شکوفه ریخته از تاج باز زر در دست   بجان بیسه درم بیش ریخته ضراب
صبا ساطح او اصل ز بوستان بشوت   چو سنگ هند بوسند ترکمن سنجاب
شکوفه رخ و سینه لاله چون لعل تیج دو   بنفشه رسته چو زلفین او بتوی و نبات
عقیق و مرجان با یکدگر این بدار درپای   عبیر و عنبر با بوی آن بدار در ناب
شکفته کرد غدیر اندران بنفشه و گل   ز بوستان شده آب غدیر همچو گلاب
ز ژاله لاله چو لولو شده رفیق عقیق   نوای صلصل و بلبل چو خنک و نای و رباب
خروس عید با بر اندران چو ناله رعد   فروغ لاله بجواند و از آن چو قندیل رباب
ز ار گشته بکردار روی وحشی خاک   زبار رشته بکردار موی زنگی آب
میان بستان از نرگس بیاد ستر خطیر   بجام سیمین کرده فکنده زرد شراب
ابوالمظفر رضا است کو تیغ کشور   ز دل بشاه بد اندیش کرد دیر تر داب
بگشتی اندر داری بخیال بکشته او   که گرد سر آن انجمن روان او نغداب
چنانکه بیش کند بچه ز شیمن گرگ   چنانکه کنک بهد خانه در کنام عقاب
بار او کرد همه شهرهای شاه آباد   بجود کرد همه گنجهای خویش خراب
صدای گوئی ار دوستان او بر است   بدان سرای عذاب بدان سرای جلب
زبانت تیغش جان عدو و لفر ساید   چنانکه کمان فرسوده گرد دار مهتاب
خمار باشد بهر عدوی او بتلد   صدور باشد بهر حسود او بکتاب
طبع جاندار و رشته ای همی گفت   بی مخالف او گشته از عذاب عذاب
مگر که سوختش آتش تیغ او آموخت   چنانکه زاری آموخت از دو گفتش آب

چنانکه خاک کلفش لب کند بدرنگ ، چنانکه باد لطیفش لب کند لشتاب
نهان خوش آمد از آواز شاملش گوش ، که گوش عاشق می خورده را خروش رباب
بروی خوش ترست از سه روز هفته شب ، بلفظ نوش مرایست از شراب و وقت شتاب
خراب گردد پیش سنان او خاره ، شراب باشد پیش بنان او زرناب
همیشه تا بشن خورشید و چشمه سیماب ، یکی بلرزد و دیگر فروغ دارد و تاب
زمانه باد از جاهش یافته خورشید ، تن حسودش لرزان ز بیم چون سیماب

فراز ماه نتابا زلف مشکبوی متاب ، متاب زلف و دل من بداغ مهر متاب
وگر نتابی زلفت دلم نتابد روی ، بجای دل من و جانم نتاب زلف متاب
نتاب جعد و پیچ و نتاب زلف متاب ، که جعد تو همه پیچ است و زلف تو همه تاب
رخت بگونه عناب خورده است عنب ، دهانت مزه عناب کرده عنبر ناب
به پیش عارض تو روی من چنان باشد ، که پیش چشمه خورشید داری اصطرلاب
لبت برنگ می بوسه خوشتر از مستی ، رخت بلون گل و خوی براو ببوی گلاب
می لبان تو پرورده ام میان لبان ، گل رخان ترا داده ام زخون دل آب
شود بلور زعکس رخت بلون عقیق ، چو اوفتد ز قدح بر رخت شعاع شراب
در سرای تو محراب من شده است چنان ، که گشت درگه حسان ملوک را محراب

ملک مسدد بو نصر سید الامرا ، که گشت عمران از عمر او جهان خراب
دو کام باز ده باشد پیش او زوار ، عطاش رشته بود پیش شان بصدر رکاب
کند صواب معارش روزگار خطا ، کند خطای موالیش کردگار صواب
بدشمنان همه تیغان دهد بجای سلام ، بسائلان همه گوهر دهد بجای جواب
زطعن خبرش جان عدو چنان برسد ، که مرغ خسته ز مضراب بر شد از مضراب
بهای حلق زمیران بهای زیران زد ، بلای کبکان باز و بلای باز عقاب
زمهر و کین وی از زد کند بروزگار ، عقاب دوست ثواب و ثواب دشمن عقاب
امیر چنان گیتی کسی چو کادس است ، ابو المعالی رستم مخالفان سهراب
قوام دولت و دین شهریار شمس الدین ، گر او نبیند دشمن مگر عتاب و غضاب
لقب خزند بدنیا خسروان دگر ، ز رای نش و مهر خوش بافتاد القاب
ازاد شهد شاه جهان و ماه مهان ، روان خصمان ز نوبت و هیبت تو بتاب
بگیتی اندر هول و هوان همیشه تو ، چو آفتاب بگیرد ز ابر و دو حجاب
چنان کنی همه کار که کس نیاید کرد ، ز روزگار نیابی بهیچ روی عتاب
سئوال سائل گوش ترا سخن خوش ، که گوش عاشق سرمست را خروش رباب
سحاب پیش دلت چون قفار پیش بحار ، سحاب پیش کفت چون سراب پیش سحاب
سیاه خصمان با خیل تو بروز نبرد ، بدار در انملک خسروان عالم تاب
بروز کین بپیش رشمت زراد برد ، کمند تو هوساک زر اندران لبلاب
همیشه با قصیدا رباب سه نهم باید ، چو زراب باران گل شاد گردد و شاداب

دلی بگونه گل باد و مهربان باران ، عدو بسان قصب با رکیسان مهتاب
خجسته باد شمار را خجسته عید خلیل ، زمهر دولت خنود باد روز حساب
چنانکه نهت ز قربان خضاب گیرد خون ، ز خون دشمنشان بار دشت و کوه خضاب

اگرچه من نکنم عاشقی بطبع طلب ، کند طلب دل من عاشقی ز بهر طعب
گهی ز دیده خروشم گر او بسته دل بعذاب ، گهی ز دل کنم افغان گر او بسته دل بتعب
هیچ چیز نباشند عاشقان خرسند ، نه شان بهجر شکیب و نه شان بوصل طرب
بروز هجر بود شان ز بهر وصل خروش ، بروز وصل بود شان ز بیم هجر شغب
یکی منم همه ساله ز هجر و وصل بیان ، دلم خمیده ز تاب و تنم خمیده ز تب
دلم ز لبت برزلف و تنم بجست بچشم ، مهی سهیل بنا گوش و مشتری غبغب
سر تاب من سبب نرخی از عارض او ، که هست نرخی گلزار بنگار سبب
سرنگار ابروسیم سکال لبستا نزار ، بدر شهوار آراسته و عنبر اشهب
درست گوئی حورا به بوستان نگذشت ، نقل بر و حلی و بنیره راد شلب
چو بوستان را با دنها خلعت گرد ، ببار گرد نثاری فلک براو کوکب
هر آن کس باک سهند همی فراید روز ، چو تحت بنره خصمان همی نکاهد شب
شهیر راس و فرشند رین ابوالبشر آنکه ، همی و فرس فتح و ظفر کنند لقب
گر آزست چو در کنف او کند بیاده راه ، ببار ببتوان راه کرد بی زرب

دگر عصا بعصیان شاه مدرس ، بر و نکند لعصای بدر زبیم غضب

دار ران ورش رخ و رش فروش سلب ، دار گاه غمزه چشم و رفت گاه بوسه لب
لولوی لالارش لالاله لاله نعمان صدف ، لاله نعمانش را از عنبر سارا سلب
چشم او مخمور و من نخوردم بجام مهر می ، زلف او لرزان و من دادم ز راغ هجر تب
زلف شبرنگش مرا نامهید نماید بروز ، روی خورشیدش مرا خورشید نماید بشب
مهر من بروی همه زان نرگس قمیره باز ، عجب او بر من همه زان کرد بان بو العجب
از دل و چشم همی خیزد چو جیحون و جحیم ، وز لب و زلفش همی خیزد عناب و عنب
پس مرا از عاشقی گر عاشقی خیزد بلا ، پس مرا از نیکوان گر نیکوان آید تعب
تا کنون کردم طلب پیوند مهر نیکوان ، تا توانم خدمت صاحب کنم زین پس طلب
آفتاب مهتران و در این منصور لکو ، از کریمان اختیار است از سوران منتخب
گر لقب گوید عرب زافخر دار بر عجم ، گر عجمی گوید عجم زافخر باشد بر عرب
مهتران باشد که خوش باشد او گاه بچی ، سرکش آن باشد که خونین باشد او گاه لکیب
روز کوشش آسمان از تیغ او دارد شگفت ، روز بخشش آفتاب از دست او دارد عجب
آن یکی بار دیگر جان دشمنان او بلا ، وان یکی کار دل طبع دوستان او طرب

ان گرامی تر ز دانش ان گرامی تر ز دین   ان گزیده چون رسالت ان ستوده چون ادب
پادشاهی را نظام و پادشاهی را قوام   بندگان نامی را ز ایل و شاد کامی را سبب
دست تو چون آفتابست و سرای جلال   تیغ تو چون ماهتاب است و معالی چون قصب
جان دشمن رانم از تیغ تو تا شد بر خرد و شن   گنج و گوهر رانم از دست تو تا شد پر شغب
انکه بر دار تعصب اندر صد تو نگر بان   جاودانه بسته باشد جانش از رنج و تعب
انچه تو کردی بجان من بجود و مردمی   نیست هرگز کرده با من عم و خال و مام و اب
تا پدیدار در فلاک سنگ و عقیق از یک زمین   تا پدیدار در فلاک خار و رطب از یک نسب
بهره دشمنت باد از سنگ و آن تو عقیق   قسمت دشمنت باد از خار و آن تو رطب

لاله داری شکفته بر مهتاب   مشک داری گرفته بر مه تاب
مشک چون موی تو ندارد تری   ماه چون روی تو ندارد تاب
صنما از رخ تو محراب است   چون شمن را صنم بود محراب
رخ تو پر خوبی و خوشی   دل من پر ز چون و درد و عذاب
این چو پر گهر نشانده عقیق   ان چو بر رخ گل فشانده گلاب
زی سیب زلف رفته چون طوطی   کرده منقار جعبه پر عراب
پر ز شکم بود بروز کنار   گر شب بنیم آن دو زلف بخواب

گر بهجر اندران درنگ آری   جانم از تن برون رود بشتاب
چشم تو جای خواب و معدن سحر   چشم من جای خون و معدن آب
گرچه زرد است از زدوت زخم   چون رخ رعد از آر روی رباب
سرخ گردد زخم زدیدن روی   تو المظفر شه جهان بر خاب
رود و دریاست بر سحاب عبال   دست او را شده عیال سحاب
شود از خشم او شراب شرنگ   شود از یاد او شرنگ شراب
صلح و جنگ و رضا و خشمش هست   اندوه شادی و ثواب و عقاب
گر شیاطین شوند خصمانش   تیر او پس شود بجای شهاب
پاره گردد زبانگ سائل جانش   همچو عاشق زبانگ چنگ و رباب
اصل زر از شراب خیزد و بار   زر او و جاه زر نشن زر آب
ای شده مالک الرقاب ملوک   زاده فرمانت را ملوک رقاب
تیغ من سوز تو چو آتش تیز   خوی جانی ز تو چو عنبر ناب
گشته زر از تو زرد همچو زریر   خاک گشت از تو سیم چون سیماب

نسیم باد بماند همی بعنبر ناب   سرشک ابر بماند بلؤلؤ خوشاب
اگر شکفتی خواهی بشاخ نیز نگر   که بر شکوفه قسمه عالم آمده ملیاب

سراب گردد با کف راد او چو بحار   بحار گردد با تف تیغ او چو سراب
شبانه یار بود با شباب او خور رنگ   در رنگ خاک بود با درنگ او چو شباب
سیل راز در هرکه خرج خوید گنج   گشاده دار در هرکه بار جوید تاب
ندیده هرگز بر گنج او کسی گنجور   ندیده هرگز بر تاب او کسی نقاب
همیشه تا رش هر فراز هست نشیب   همیشه تا رش هر عقاب هست صواب
موافقان تو را بی نشیب باد فراز   مخالفان تو را بی ثواب باد عقاب

بنفشه زلفی سیمین بر عقیقین لب   بروی ماه بروز بموی ماه بشب
سلبش برخ و می از رخ رفکنده بجام   لبش برنگ می و عارضش برنگ سلب
بلای تن بدو زلف و خطای جان بدو زلف   هلاک دین بدو چشم و نشاط دل بدو لب
سیاه زلفش بر زخ رخ فتاده مدام   هم انچنان که بغناب بر فتاده عنب
نهور روی دل زنش من پرده نبار   تباب زلف تش زار من فکنده تب
اگر نه بند زلفش دلم مدار شگفت   دگر نه خلد جگرم زلف او مدار عجب
زبهر آنکه عجب نیست بستنش از زنجیر   برای انکه عجب نیست جستنش از عقرب
لبان سوسن حیبت لبان سنبل جعد   لبان سیب زنخدان لبان سیم غبب

برنگ من سیب سرخی دو عارض اوست   که هست سرخی گل را رشک از سیب
برشک ابر و نسیم شمال بستان را   بدر شهوار آراست عنبر اشهب
فشاند شاخ گل از زر بنفشه شکفت   فشانده باد گل سرخ بر شکوفه عجب
یکی چو بحته دینار بر کبود زبرند   یکی چو پنجه یاقوت بر سپید قصب

لولوء لالایش را از لاله نعمان صدف   لاله نعمانش را از عنبر سارا سلب
چشم او مخمور و من خوردم بجام مهری   زلف او لرزان و من دارم رداع المحرتب
زلف شرنگش مرا ناهید نماند بروز   روی رخشانش مرا خورشید نماند بشب
مهر من بروی همه زان زر گشتم بهتر تا   عجب او بر من همه زان گرد مان تو العجب
از دل و چشم همی خیزد چون و چیم   در لب و زلفش همی خیزد عناب و عنب

نبود صعب بر از هجر بتان هیچ عذاب   که شب و روز جدا دار دار من خور و خواب
اندرین گیتی کسی یاد نگردی زگناه   گر بدان گیتی چو هجر بدی هیچ عذاب
با غم فرقت ایمابس بار کورد   ظن نبردم که دل خلق چنین را رد تاب

شد خمیده تنم از فرقت آن زلف بخم
تافته شد دلم از فرقت آن زلف بتاب
نه امید است که بار دگرش بتوان یافت
نه نومیدی از او یافته ام هیچ جواب
تا که در روش نقاب است میان من و او
راز خجسته میان من و خورشید نقاب
راستر کرده ربوده ز دلم صبر و قرار
ز آتش و آب مرا کرده دل و دیده خراب
تا کی از وعده وصل تو در آتش دل من
تا کی این دیده من مانده براه تو پر آب
اشک من سرخ ترا از روی تو و زرد
روی من تیره تر از موی تو و پر غراب
بتو دادم دل و ماندم ز دل و ز تو فرد
ناتوان شد تنم از رنج و دل از درد کباب
من ز دل فردم و دور از تو مرا صبر محال
تو مرا بسته و دل برده ترا از صبر صواب
من شتابانم و بیدل تو درنگی و عجب
که ترا جای درنگست و مرا جای شتاب

کنون که شد خطری بلبل و غراب غریب
بعید شد به نوبهار و گل و بنفشه قریب
بهار دیبا در باغ گستریده صبا
نگارهاش بدیع و طرازهاش غریب
قبیت گلشن و گلها شده است سرو سهی
فکنده بر سر گلها نقاب سبز رقیب
ز بوی گلها در بوستان بهار نسیم
ز بانگ مرغان در گلستان بهار نسیب
بهار ستان ز ریش گل حروس کنان
بیولاله کردن عاشق بجلوه پیش حبیب
کشیده سوی چمن هم گفته نرگس چشم
جهان محب که در دیده ننگرد محبیب
خروش قمری چون راست کرده حیا بار
نسیم نسرین چون می بمشک کرده رطیب
دمیده نرگس بوشن زبان خدا نکه کنند
فراز منبر خطبه بنام میر خطیب

نوای بلبل بر شاخ گل خیابکه کسی
میان مجمر سیمین نهد بر آتش طیب
ابوالمظفر بوالفضل فضل بن سادور
که بر معادی بار د قضا بزند تقصیب
بگوش عاشق اگرچه لبیب خوش باشد
سؤال سائل خوشتر بگوش او ز نسیب
کسیکه مهر تو جوید درم برد بجوال
کسیکه مدح تو گوید گهر برد بجریب ۲
لسان محتسبان یافته ولیش مراد
لسان متهمان هانسدش نشسته بر یک
کسیکه هست تیغ تو گشته بسود
اگر بش حمر بود خادم و مسیح طبیب
بمهر جهرش گرده ملوک قند قلوب
مخالفانش مغلوب در رشان تقلیب
زبانت سائل پرسنده را افضل جواب
بنایت دعوت خواننده را بجود مجیب
همیشه تا بود از تا رهبر خلق غزل
همیشه تا بود از غم نصیب خلق نحیب
بنام گفت که داند مدیح او بجهان
شهی که داند کردن شعاب را تشعیب
عزیز داری شعر رهی و نیست عجب
کار است عزیز نباشد مگر بپیش ادیب
مخالفان تو را باد غم ز گیتی بهر
موافقان تو را باد از زمانه غریب

[illegible]

خدا ایگانا جان منا بجان و سرت
که جان نشد ز بدم تا جدا شدم از برت
چو بوی گشت تنم تا خبر شنیدن تو
چگونه باشم با جان که نشنوم خبرت
اگر توانم بودی براه رفتش در
بسر نیامد می همچو ناله بر اثرت
کسیکه با تو بود در سقر بود به بهشت
بیود و خبست بس بر ز دوری حضرت

خطر ندارد ری خلق بنده نی سالار
کنون بجان و دل بنگاه گشتم از خطرت
از این سفر چو سکندر بکام دل برسی
ز بهر آنکه چو خونش در از شد سفرت
کهر بر تو سفالست و زر به پیش تو سنگ
بدانکه بیشتر است از همه مهان گهرت
اگرچه نیست حریر عاجز از قضای خدا
همیشه باد قضا گشته عاجز از خبرت

کاخ ملک چو تیر ز خلد برینست
با همه دیدارهای خوب قرینست
خلد برین بخردان برا و نگر نکشند
از پی آن کان لشکر و این نقش آنست
روی زمینش ز بوسه دادن سران
نگسره نقش روی چو ختم و چین است
شاه چو مهر است و نشتگاه شهر است
مهر چو شیر است و بیشه قصر برین است
حصن حصین را انظار باید هرگز
دولت او خود بهار حصن حصین است
او بیکی زین دران بهار سوار است
دشمن او بار ایست و آفت دین است
هست بهار گ سیاه خصم کمانش
مرگ بگرد کمان او بکمین است
پاسخ شاهیش روز بخشش ها گشت
پاسخ دشمنش روز کوشش همین است
از همه کاری وفا و جود گزیده است
داد بنیرد یک برابر زینست
همچو زبان زمینش با ثنا گو
ماه زمانست و آفتاب زمینست

نظام بلطفی بسان باک هواست
مرا بدو چو خرد را بجان پاک هواست
اگرچه وار شد از اشک چشم من شگفت
که چون هوا شدم از عشق و فای ابر هواست
میان شکر و بادام آن نوائین بست
دلم همیشه گروگان و جان همیشه نواست
مرا بخلوت بر روی آن بهشتی روی
ز رشک دیده پر آبست و از ناله نواست
ز رشک دیده بعقشش مرا لبست گواه
اگرچه هیچکس از کس گوای عشق نخواست
گواه چه باشد در عشق آن نگار مرا
که روی خویش بر صنعت جلای گواست
اگرچه سنبل شکین سایه بان گلست
دگرچه گوهر رخش نقاب زرد لقاست
جز آتشش نخیدش گش جز آب خیدن یار
بروی نیکو چونین زر گوار خراست
نه آفتاب سما و نه پادشاه زمین است
نه از زدست بحق و سپید ز آسمانست
عماد دین پیمبر عمید ملک جهان
که چون روان به پیمبر بیشش ز غیب صفات
سلطان نصرت و ارکان نصر ابونصر آن
که کان دانش و زینت و گنج جود و وفاست
بجای همت والای او سما چو زمینست
ز فر مجلس میمون او زمی چو سماست
اگرچه هرگز هر سنگ را نما نبود
ز ابر کف راد او امید نماست
بعالم آدمی بی بجای او بر بند
ضمان رزق یکی از دست این بجاست
نصیب ناصح او از جهان همه طرب است
نو قسم حاسد او از جهان همیشه عناست
برون ز خدمت او قول خلق بهانست
جدا ز خدمت او کار روزگار هباست
بیان و تیغش را ایم دلیل سنگ و بیدست
سنان و کلکش پیوسته اهل خوف و رجاست
چو کریم نبود و نه نیز خواهد بود
خلاف باشد گفتش چو کریم کجاست
سطیع اوست امین چون اهل نطیع اجل
اسیر اوست قضا چون صدر اسیر قضاست

مدام راحت و خنده است کار و بار لبش — همیشه بسته خصمان او بلا و عناست
مطیع امر عدوسوزی عدوش بار شود — عدوش گوئی کنون آمدنست و تیر صدست
کشیده باد سراش بروی خصم و عدوش — که رای او همه ساله عدوی روی ریاست
عدوش جفت عنا باد و یار با لساط — همیشه تا بجهان اندر آن بساط و عناست
همیشه تا بود از خاک و آب رسته گیا — بقاش باد چندانکه خاک و آب و گیاست

سرشک ابر بکردار لؤلؤ لالاست — نسیم باد بکردار عنبر ساراست
اگر نسیم صبا بشنوی ندانی کان — نسیم عنبر هندست یا نسیم صباست
سیاه شد بت رسید و سیاه لاله رسید — خروش شد بت و خروش فاخته خواست
ز لاله های دگرگون بباغ چون مینوست — ز سبزه های دگرگونه راغ چون میناست
شکفته لاله بکردار آتشست ز دور — که دود او نه پیدا و نور او پیداست
بهر کجا نگری پیش چشم تو گهر است — بهر کجا گذری زیر پای تو دیباست
هلا گونه نگارست هر کجا دشت است — هلا گونه بهار است هر کجا صحراست
سماشبانگه گوئی شکوفه زمینست — زمین بسحرگه گوئی پر ستاره سماست
کسیکه یافت کنون بوستان سپهر است — کسیکه دید کنون گلستان بهشت خداست
سحاب روی زمین را همه بمشک اندود — سحاب روی هوا را همه بدود آراست
هلا گوئی از یار خویش مهجور است — که همچو عاشق مهجور با بلا بنواست
سپید روز چو بخت موافقانش فرود — شب سیاه چو بخت مخالفانش کجاست

بیمن دولت شاه جهان ابونصر آنکه — که بر یمین و یسارش همه علم و سخاست

تا باد سوی دوست دلم را دلیل گشت — بیخواب گشت و جای خیال خلیل گشت
دیده بتحفت اول زان کو دلیل بود — زانجاکه کم شد اول آبی دلیل گشت
تا دوستدار گشتم ازان روی رخ گیا — بادام او بسرمه بابل کحیل گشت
باان بنفشه زلف جمال جمیل هست — جانم اسیر عشق نکو چهان جمیل گشت
نرگسان خوش نسیم کحیل و میان چون سهیل کحل — بی او تنم ز نوحه و زاری بحیل گشت
هرچند بنگوش نرگس زرفیق شد — هرچند عاشقیش دلم را عدیل گشت
شاید که تا بر آن زان است و کسی کند بدال — گر نیکوان بدل سه ساکی بدیل گشت
هر که بخوب گشت بجو الرای شد — نه هر که پادشا شد چون بوالخلیل گشت
آشوب جان خصمان ارام غزو فر — جعفر که ز جعفری ازوی دلیل گشت
امید خلق هست بزرق از کفش بگر — کفش بزرق خلق زمردان کفیل گشت
با خلق او جبال خراسان خفیف شد — لنکش بنیک همچو داد است کحیل گشت
آنانکه هر که علت جنگ تو بود از کر — ماننده خضر بود قنا را عدیل گشت
وانکو بدید گفت و بخشم بدست بدید — دست بصر بسوی کاش طویل گشت
تشنه سراب دید و ز مهر تو کرد یاد — بروی سراب یکسره چون رود نیل گشت
هرچند رنج باید گاهی ز تشنه نیل — نه نیل تشنه گردد و نه تشنه نیل گشت

تا صبح کی مهر تو چو بدر روز و شب — تا فر و بر او ران بن حر شبل گشت
تا وصف دسل کنند و حدیث نوح — گر معجزات نوح با خر قتیل گشت
بر تو صهیل ابر بود چون صفیر مرغ — ور بیم تو صفیر بر اعدا صهیل گشت
از مدح تو شعر آتشعر رساند سر — با فرقد از عطا تو فرش عدیل گشت
آن کوره سقرست در خدمت تو جست — نزد دوستان نباتش سیف سلسبیل گشت
رنجی قلیل را ز تو گنجی کثیر یافت — وان رنج و گنج ز تو کثیرش قلیل گشت
یارت بقای نوح که بدخواه ملک تو — در بند رنج و محنت چون در سبیل گشت
عبد خلیل حرم بگذار تا خلیل — گر زانش خلل عدو چو عدوی خلیل گشت

ای مهر جهانکرد چو تو دادگری نیست — چون شه بکه کوشش و بخشش دگری نیست
با داده تو را گر دهش گردون برفی نیست — در ده تو از اظهار بسیمون هنری نیست
بی شکر تو در ردم گشاده دهنی نه — بی امر تو در گیتی بسته کمری نیست
بی مدح و ثنای تو گزیده سخنی نیست — بی تیغ و سنان تو گزیده ظفری نیست
دانا و توانا سفر کردن آن مردم — از قصد بدرگاه تو بهتر سفری نیست
هر چند بدرگاه تو من قصد نکردم — چون من بجهان نیز تو را مدحگری نیست
و قفت رد و میر دمی حور دمن بر — در ده بجز از خدمت من و مدحگری نیست

هر راهگذری که در این بحت آید — گوید که مرا رده تو رهگذری نیست
چون راست شود کارش و او خود بنشیند — گوید که مرا خیره تو نظری نیست
هر چند بگویم سخن پس نشنوشد — گوید که در این بیعی با ناظری نیست
غم نیست بگیتی که غمی نیست فزون زو — بدنیست در آفاق گر این بدتری نیست
من با ز تو دم تو امر همه حال — گر گفته من هیچ کسی را ضرری نیست
بادا ز تو یاران تو بیدار ز فلک دور — کاندر همه آفاق چو تو دادگری نیست

ای شهریار که بمهر جانان بقا اسرار همیست — جام می لستان که عید فرح و جشن جم است
گر برم اندر ربوی نباشد گریزان از تو شیر — چون به بزم اندر ربوی نباشد فروزان از بود
رنج خصمانی و قهر بدسگالانی به تیغ — باز چون شانی و کام نیکخواهانی بدست
یک عطای تو جهان بس سالیه دهد شصت شهر — تا در بلگت بدولت سال نو سنی باز صد شصت
بار ضای تو دلی را خار گردد چون حریر — با خلاف تو عدو را بهر گردد چون کبست
هرچه هو بیدار از بد و بیدار از نزدیک تو هست — هر چه خواهند از سخا و فضل نزدیک تو هست
بدش کافی کف تو دریای اعظم هست خشک — پیش خالی رای تو گردون مقیم است بست
گر بدریا در نهان گردد چو ماهی خصم تو — رود روان ازین پر و پیش چو ماهی را شست
چون همت باد ربیع ملک زنگ قبه دور — رخ زمی بیچاره زنگ فرح ربار دنوش مست
باد کیهان است نوازنده چو جدول از اشده — باد گردون ت پرستنده چو بیت را سیت

دست بد بادا ز تو کوته چشم بد بادا ز تو دور / همچو دور است از تو آیین بد و کردار بد

بهشت من بود گیتی بجز برای تو نیست / مرا بهشت و سرا هم بجز سرای تو نیست
دلم نباشد راضی بدل ز بودن آن / که بسته باد دل و جان او رضای تو نیست
هوای تو بتنم در روان شد است چو جان / بهر کجا تنم است جز هوای تو نیست
اگر همیشه جفا خوشتر از وفا باشد / وفای هیچکسم خوشتر از جفای تو نیست
خدایگانا بجور و جفا نباید گرفت / برانکه پیشه و کارش بجز وفای تو نیست
اگر نبوسد پای من آسمان بمثل / عبیر و مشکم چون گرد خاک پای تو نیست
عزیز دار کسی را که دوستدار تو گشت / اگر برای تو نیست و اگر برای تو نیست

نگارین من سرائی گشت / پیشه من غزل سرائی گشت
تا جدا گشتم از دو زلف دو تاش / پشتم از بار غم دوتائی گشت
بینوا شد دلم ز صبر و خرد / بخت من بنده بی نوائی گشت
هیچ چشم بیخواب مکن تاب اندر / غرقه چون مردم شنائی گشت
هرگز از عاشقی فشکلت / درم صبر مومیائی گشت

مرغ وفا برون ز جهان آشیان گرفت / عنقا صفت ز عالم وحدت کران گرفت
زر چون دل کنار زمین موج زر خیابان / زان سیل موج دامن بحر بیابان گرفت
طوفان در دو گیتی دلم از راه برد / سیلاب غم خرابه جهان در تنان گرفت

بدست تو ملک ملک خسروانی هست / بدو بجهانت فرمان و کامرانی هست
بدین جهانت ولایت بدان جهانت بهشت / هم اینجهانی هست و هم آنجهانی هست
همه سعادت و تائید آسمان خواهند / ترا سعادت و تائید آسمانی هست
تو یادگار فریدون و آن جمشیدی / ز مهر و مهر دل و دیدار تو نشانی هست
بعدوت نبدی هست و جهان کشائی / گهر ببخشی هست و زمین ستانی هست
ابا گذشته همه خرمی نبود است / جهان بود است چون سرو بوستانی هست
ترا زندگانی باشد امید بر همه چیز / تو زنده باشی تا نام زندگانی هست

ای آنکه مر تورا بجهان در نظیر نیست / آنکو خطر بیافت ز خدمت خطیر نیست
ای یادگار آنکه نبودش نظیر کس / ای دلفروز آنکه کس او را نظیر نیست
چون روی دوستان تو گلنار و لاله / چون روی دشمنان تو زرد و زریر نیست

تو ماه روزگاری و او مهر روزگار / چون او و چون تو زیر فلک ماه و مهر نیست
چون دست تو برادی ابر بهار نیست / چون لفظ تو بپاکی آب و شکر نیست
دست مخالفان تو بهست از زنان قصیر / دست موافقانت ز گردون قصیر نیست
آن کز تو نیست گشته خلیل او خلیل نیست / وان کز تو نیست گشته حقیر او حقیر نیست
شاد آن سری که شاهی چون مهرجاودان / گر مهر و چون زر روزی کس را گزیر نیست

ای با خدای و با همه خلق خدای راست / از راد و راستی همه بیرون رای تراست
ملک تو همچو ملک بد اندیش تو فزون / رنج تو همچو ملک بداندیش تو نکاست
آنکس که خواست کرد گران بد بسود / ز خوشتنش بدید بدیهران بد که بر تو خواست
طبع تو پاک و جان تو پاک و دین تو پاک / قول تو راست و فرای تو راست و دل تو راست
ای خوش سوالد شاه و بزرگان عیبات / کسن باد بساه داد گر و پاک باد آب
چون تو ملک تورا پس دادگی گشت / چون تو فلک بداکس و دولت بکر از کثاست
با فر تو را به تخت شهی بر نشاند بخت / شاخ ستم بریدت و رسم بدی بکاست
اندر بقای تو است همه خلق را بقا / خدا آن بقا یاد که خوشتن بدرا بقاست

ایا بتیغ و قلم رنج شهر و دشمن گنج / ش عدوی تورا روزگار داده شکنج

زدیده خون دل افتاده بر جان عدو / چو باد دانه فشانده بقصد در بارنج
لبان چو موسی عمران ز دست فرعونان / همه جهان بگرفتی بتیغ بی نیرنج
هر آنچه زان بیاگانت بود بگرفتی / و زانچه بود طمعشان خدای دادرنج
برو بخشش بوک قلمت جان بیداد است / برو بکوشش بوک سنانت جان آهنج
بسا کسا که بر کس نه نیم ذره بخت / شد از عطای تو دینار باش و گوهرسنج
زنگی اندیکی خیانانه عادت است / همیشه بنا استظهال و همیشه بنا الغنج
بمن بزنج دل و جان رسید گنج بخش / چو گنج و مال بگنجور تو رسید بر رنج
مخالفان ترا قول هست و نیست عمل / خیانکه خور زنان با خلیج و کاسه چلنج
خیانکه باری سوی دغا بر روز مصاف / بر روز صید نیارد عقاب ری سارنج
خدایگانا گنجور تو چه دیده زمن / که تو بگوئی پنجاه وار و دینار رنج
مرا بجوا بر گنج بخش فرستم من / مرا فرستد گنجور تو بجایش گنج
بقات باد چندانکه کام تست بکام / که چو تو کس ندهد زادر این سرای سپنج

خزان ببرد ز بستان هر آنچه بود نگار / هوا خوش شد و کهسار خشک و آب کبود
نگارهای نو آیین ز گلستان بستر / پرندهای بهاری ز بوستان بر بود
ز گلهای بهاری نه بوی ماند و نه رنگ / ز حلهای خزانی نه تار ماند و نه پود
بهفته بار دیدار گشت و گل بشکفت / غنوده نرگس بیدار گشت و گل بغنود

لباس گردون مانند چادر ترسا ست ‌‌ ‌ قرارش تا موی مانند طیلسان یهود
درخت گوئی گردند تار و تشییر بزرد ‌ ‌ ز زخم در تن هر دو جگر ز غم شخود
ز درسیب دل تا گشت تخون آکند ‌ ‌ ز زخم نار رخ سیب گشت خون آلود
چو سوگوار بد اندیش شاه نیلوفر ‌ ‌ در آب غرقه و رخساره زرد و جامه کبود
بروز بخشش او بر درم نگیر گنج ‌ ‌ بروز کوشش او بر عدو نیاید خود

همی ستیزه برد زلف یار با شمشاد ‌ ‌ شگفت نیست گر از وی همیشه باشم شاد
گهی به پیچد و بستر بسجد از زیبا ‌ ‌ گهی بیارد و بر سر سار دار شمشاد
ز قیر بر گل خندان هزار سلسله بست ‌ ‌ ز مشک بر مه تابان هزار نافه گشاد
نه ترنج و ترنج نمای و نه حور و حور قرای ‌ ‌ نه کفر و کفر نشان و نه سحر و سحر نهاد
درست گوئی او را صبا بنفشه سپرد ‌ ‌ درست گوئی او را نسیم غالیه داد
چو دید چین وی انجین نخود فراش گرد ‌ ‌ چو دید بوی وی انبوی نخود بیرا زیاد
اگر شکست مرا او ز غم چگونه شکست ‌ ‌ اگر فکند مرا در بدر چگونه فتاد
زمانه گوئی او را چو من بگرفت ‌ ‌ دو ماش گرد و بر دو بر زرشک نبید نهاد
مرا همیشه نشانی زمهر بر نک و بیوی ‌ ‌ ز رو فرد دشمن استاد و از خوی استاد

چون شمال مهرگان اندر هوا پو یا شود ‌ ‌ زاغ و کلنگ اندر میان بوستان گو یا شود
تا رخون پیجاله گرد و سیب چون مرجان شود ‌ ‌ آب چون پیروزه گرد در خلال چون مینا شود
هست هم دینار و هم دیبا گرامی زانچه رو ‌ ‌ خوار گردد از که چون دینار گون دیبا شود
گر گل رعنا برفت از گلستان شاید ز باغ ‌ ‌ سیب را در دو رخ همرنگ گل رعنا شود
گر هزار آوا برفت از باغ و بستان باک نیست ‌ ‌ بر عصیر اکنون هزاران کس هزار آوا شود
بوستان گردد پر از قندیل زرین از ترنج ‌ ‌ و آسمان از رسته چون چادر ترسا شود
شب چو روز محترت روان کند بالا از آنک ‌ ‌ روز چون شبهای وصل از کاسته بالا شود
لولو لالا شود همچون ستاره پاک زرم ‌ ‌ هم شبیه مانند عقد لولو لالا شود
نقطه های رخ مبداء از گران سپید زرد ‌ ‌ همچو عاشق را رخ زرد چون دل بیدا شود
شاخ نه شد گوی نه را گرده گوی از طمع آن ‌ ‌ گو تهی چوگان و گوی فرا ابو الهیجا شود
مهتر و مولا منوچهر آنکه مهر اندر سپهر ‌ ‌ پیش او را هر زمانی کهتر و مولا شود
هر کجا مبداء بود با تیغ او مقطع شود ‌ ‌ هر کجا مقطع بود با تیغ او مبداء شود

روی مرجانی ز چشم دوست پنهانی کند ‌ ‌ با سرشک چشم من چون روی مرجانی کند
چون کمان ابروش را در قدش چون کمان ‌ ‌ زلف چوگان ایش تسیم و کوثر و چوگانی کند
آنکه چون لعل بدخشانید او را روی و لب ‌ ‌ راست چشم بحر او لعل بدخشانی کند
گشت گریان چشم من تا گشت پژمان چشم من ‌ ‌ چشم گریانی کند با چشم پژمانی کند

هیچ اندامی نماند زین تیم با سوخته ‌ ‌ جز زبان کو شکر مر دادار ابرانی کند
گر کسی دیگر کند مر خویشتن را چون تو شاه ‌ ‌ راست همچون بنده باشد گر خدائی کند

بهتر از روی اگر سرو بستانت قمر باید ‌ ‌ بهین از زلف اگر سرو شکفت کمر باید
لب و دندان او چو درج ز لعل او باید ‌ ‌ اگر مرجان لولو لولوش و مشک گل سپر باید
دو زلف و دو رخش بوید او چشم و دو رو همه ‌ ‌ کسی کو را گل و شمشاد و بادام و شکر باید
بتهار زلفش رباید او دل و جانی ‌ ‌ بر او هر روز بار لفش دل و جانی دگر باید
نیایان خون بر دل من بهی حشمت را ظفر رام ‌ ‌ مرا روزی بنوسیدن بران دو لب ظفر باید
بیاید از روی خویش روزی هر کس لیکن ‌ ‌ ز بر داش تعالی باید استادش نظر باید
به بین هنگام گفتارش گرت سحر سخن باید ‌ ‌ به بین هنگام کردارش گرت خرج هنر باید
شنوده بوالمعمر کو معمر کرد گیتی را ‌ ‌ به نیکی کار گیتی را خوش حرانش باید
عیان این کجا گفتم فرو بست آنچه از اراو ‌ ‌ عیان مهر آن عالم افروز از اخبار باید
بجوید لطفهای او بخواند نامه های او ‌ ‌ کسی کس نیکوان علمی بلفظ مختصر باید
ز رخت بخت تو دائم به پیروزی بر بار ‌ ‌ درخت بخت آزادان به پیروزی ببر باید

آمد نوروز و گشت مشک فشان باد ‌ ‌ ز حت باغ از نسیم باد شد آباد

دشت بخندد همی ز لاله سیراب ‌ ‌ باغ ببارد همی ز سوسن آزاد
چون دل تیمار دیده برگ بنفشه ‌ ‌ چون زره زنگ خورده طره شمشاد
دشت بخندد همی چو چهره شیرین ‌ ‌ ابر بگرید همی چو دیده فرهاد
چون رخ دوست بر فتاده بر زلف ‌ ‌ برگ بنفشه مرگ لاله بر افتاد
چرخ نگهدار بنفشه کرد ستاره ‌ ‌ در باکو هر بباغ هدیه فرستاد
دشت شد از باد در طرائف عمان ‌ ‌ باغ شد از ابر در صنایع بغداد
لاله بصحرا شکفته چون قدح می ‌ ‌ کلک چو مطرب نهاده دست نفرباد
بر طرف جوی رسته تازه بنفشه ‌ ‌ پیش در افکنده سر چو دشمن استاد
شمع بزرگان ابو المعمر کو کرد ‌ ‌ جان و دل ما ز بند درد و غم آزاد
رادی و شادی ز طبع پاک تو خیزد ‌ ‌ شاد مبادا کجا نه تو نبود شاد

همی ستیزه برد زلف یار با شمشاد ‌ ‌ شگفت نیست گر از وی همیشه باشم شاد
گهی به پیچد و بستر بسجد از دیبا ‌ ‌ گهی ببارد و شمشیر سار دار شمشاد
ز سنبره بر گل خندان هزار سلسله بست ‌ ‌ ز زلف بر مه تابان هزار نافه گشاد
درست گوئی او را شکر بنفشه سپرد ‌ ‌ درست گوئی او را نسیم غالیه داد
چو دید چین وی از چین نخود فراش گرد ‌ ‌ چو دید بوی وی آن بوی نخود بماند از یاد

اگر ز بلیت مرا از غم او چگونه شکست | دگر فلک مرا در بدر چگونه فتاد
زمانه گوئی او را نخواستن بگرفت | دو بالش کرد و بدو در ز شک تند نهاد
ترا همیشه نشانی دهد ز نیک و بسوی | از او ز دشمن استاد و از خوی استاد
بر جهان و چراغ جهان ابوالحسن آن | که افتخار نیابت و احتیار نژاد
نگهر تو همیشه چه سرور و مهتر | به بنده همیشه چه بر دار اراد
نعرمان تو بیرون دهد ز از زردی | ز زر نقره و فولاد سوسن آزاد
همیشه یار تو مهر در بود امان | همیشه ناز بی سر در بود مراد
موافقان ترا باد نعمت پرویز | مخالفان ترا باد محنت فرهاد

بوستان مهرگانی باد زرّاگین کند | رنگ بستاند ز گلها باده را رنگین کند
دختران پاک رز را گر نه بیند باده خوار | از روش آید کنان جان و روان کابین کند
بوستان را گرد باد از مرگ چون پشت پلنگ | آسمان را ابر همچون سینهٔ شاهین کند
سیم نرگس را بهاری باد زر اگنده کرد | زر آبی را بهاری باد سیم اگین کند
دین و دل بستاند از کس نرگس و سرو و لیک | چشم و روی او شم را بیدل و بیدین کند
گر نماند نرگس و نسرین به بستان باک نیست | چشم و موی دوست فال نرگس و نسرین کند
باغ تلخ از لب شیرین برون آرد بکجا | تلخ باده روزگار از شکر لب شیرین کند

چون بخندد مشک و مروارید بار از لبانش | راست گوئی هر شبی مدح علاءالدین کند

هر گرانی را که میلش سوی ارزانی بود | او برنج و خواری ارزانی و ارزانی بود
من بچشم یاران خوارم که ارزان قیمتست | چون ببینی خواری هر چیز ارزانی بود
بر جدائی صد شبش باید تیمانی شبی | بر وفای یک شبش صد شب تیمانی بود
در دل من عشق او دایم بافزونی بود | در دل او مهر من دایم بنقصانی بود
هست چون روز زمستانی شب وصلش مرا | روز هجرانش چو شبهای زمستانی بود
تا زمستان اندر آمد شب چنان بالا گرفت | کانکه در وصلش بود شبهای هجرانی بود
کوهسار اکنون بیرار کافور قیصوری بود | شاخسار اکنون بیرار لولوی عمانی بود
لاله زیر خاک با یک خنده نهانی بود | خاک زیر برف با یک خنده نهانی بود
باد چون سوهان شدست و ابر چون سندان شدست | بادسوهانی بود چون آب سندانی بود
گو نشینند و بهم و کنندم همی باید مرا | ور می روشن بود میری و سلطانی بود
گرچه زین دشوار باید هر کسی آسان بدن | گر بخدمت کردن تو حجی و کانی بود
اوست بی همتا و هرگز خلق بی همتا ناد | اوست بی ثانی و هرگز خلق بی ثانی بود
گنج ملکش شاعران و در ایران بار اوست | گرچه گنج و ملک دشمن رو بویرانی بود
فیلسوفان جهان عاجز شدند از شعر او | شعر بردن نزد او مار از نادانی بود

شعر او پیش آورم با شعر شاعر آخوب | پیش آن کور الطبع اندر نخندانی بود
تا نگوید کس مرا کان شکر با نغداز این | گوهر اسان دیده باشد تا خزانی بود
تا بماند قصهٔ نوح و سلیمان در جهان | عمر او نوحی بود ملکش سلیمانی بود

آن تهی شگفت گو نخور بود آن بود | کو نهفته بر سر سرو سهیش افسر بود
شکر لولو همانست آن از شکر فراز | گر میان شکر اندر چشمه کوثر بود
گر ببوئی اندر زلف و ز بسوی اندوب | جاودان از کام و مغزت عنبر و شکر بود
چنبری شد پشت من زان زلف گونه گون گرمی | گاه چون زنجیر باشد گاه چون چنبر بود
از دو چشم من همیشه از لولوئی کند | وز دو زلف او همیشه بار عنبر بود
دل ربودی ای پسر زنهار طمع جان مکن | زانکه جان دیگر نباشد گرچه دل دیگر بود
گر مرا ایمان کنی ور نه بجای جان مرا | مهر جان افزای خورشید جهان بغفر بود
آنکه او بنده خداوندان و جان پروران | آنکه نعل تازه او تاج هر سرور بود
تا بود مجلس پری تو با بد و مجلس بود | نامی و شاعر جهان تو نامی و شاعر بود
تا نباشد روزگار و نا نگردد آسمان | روزگاری بنده باشد آسمان چاکر بود

بباغ برگ بدنبار جعفری ماند | ز برگ باغ بنفسوح ششتری ماند

هوا لسنیه باران حلبی ماند | زمین به لیت بلبطان بربری ماند
درخت بنور از او جای جای تا روبهی | بلبشن جوز و به بیر آنه پری ماند
میان بار بشافوت مهربان ماند | رخ ترنج بدنبار جعفری ماند
اگر نماند گل و لاله طری چه زیان | بنفشه ز بلبل و لاله طری ماند
هوا ابد دهر بدخواه بوالحسن ماند | چمن بروی بداندیش لشکری ماند
با قربن مه و مهر و مشتری باد او | که روی او بمه و مهر و مشتری ماند

ای خداوندی که سرداران جهان آزاد آفرید | ور همه عیسی پس پاک تو آزاد آفرید
کوشش تو گرد از آتش بخشش تو کرد از آب | طلعت بار از خاک آفرید و طبعت از باد آفرید
من نعرمان تو قصری ساختم نوشاد وار | از پی باغی کسی اجداد و اولاد آفرید
چرخ هفت و نجم هفت و بحر هفت اقلیم هفت | فصل تو بر هر یکی افزون ز بغداد آفرید
گر بیاموزد [illegible] بگذارم سجا آن قصر را | گرچه ابر قصر من خوشتر ز نوشاد آفرید
نیزه را فرباد رس شاها ز خصم ایمن | کانزد از خصمان تو را ای پاک فریاد آفرید
خدمت تو هم شهر اندر کنم ز شان [illegible] | گرچه ابر جان من در شادی آباد آفرید
نزد من هر ساعتی خار مغیلان آورد | زان زمینی کاینده کس گلنار و شمشاد آفرید

در برآمدن شاه آورد زین رود / گرد برآمد برو جهان زتم زود
از سکه همی رازم دیده بره شاه / خون دل از چشم زره دیده بپالود
با هیبت جم الکنم و با کام ستم الگین / با جسم دم الکودم و با جان غم آلود
هر که که حدیثت بشنیدم زار اجیف / از زر در گوهر جانم صد درد بیفزود
رنجورم و معذورم گر زحسرت و حود دردم / بی او فلکم را تش و آرامش ننمود
بودند بریده زمین امید همه کس / از دیگرم بر کس بیچاره نبخشود
هر چند بلا دیدم خشنودم کاین زد / نخشش از همه را داد و خشنود
هر کو تره در زر باز نبرد رست / برهر چه رود بر او باشد ما نخود
این خلق زدر برآمدن شاه خیانند / گر تیره تهی بستان وز راب تهی رود
با آفت بدگوی چنان باشد هاش / چون حال خلیل الله با آفت نمرود
از خصم کی آید همه حال که مهتر / کرد از زر آکنده کفشا زر اندود
با آیدمان شاد و شود آمدن شاه / این رنج همه راحت و خسران همگی سود
پاینده همی باد بملک اندر چندان / کین چرخ و فلک باشد و این بود فلک بود

ای السعادت ز خسروان جهان فرد / بهر تو دارو نهد و بهر عدو درد
زلزله زاب رونده گرد برآرد / بخت تو اینجا ز خاک گرد نیاورد

با جهان گیرم و سر زخواهد بودن / زیرچه نیابی ز باد گرم و دم سرد
خصم تو تا رنج باشد از پی این بخت / بار تو از درد باشد از پس این فرد
روی هوا خواه تو زناز بود سرخ / چهره بداندیش تو ز درد بود زرد
آنکه ترا گرد در نخواهد بر سرخ / بار تو اندیشه زور در سر گرد
زلزله از بهر جنس باشد جای / نام تو کین زلزله بسعد بگرد
در دل کند بر مخالفان تو چون / خار کند بر موافقان تو چون درد
صد یکی این زلزله نبود به تبریز / کو یکی باز شهر زیر و زبر کرد

آنچه از و خواهست کرد آنکه رخ هست باد / شاه را پاینده کرد و بس ستایش کرد و شاد
هفت پنجاه و سه سالش داد پنجاه و ... / شد نشش با لوره چون از باده آلوده داد
شاه باشد بکمان صد سال از دیگر شاهان / تن از بست و جان فرا گرماد را و آمر فرزاد
باد برو تا گرم او را ابیاز از دیگر / تا بود بر چرخ تار و تا بود بر دشت باد
دوست دار دار از دوش بر عدو اندر دیگه داد / این خلیفه اندر عدل و این خیتن اندر داد
عمر و ملک و دولتش یزدان زیر خواهد گرفت / آنکه نخواهد بود بار دران گذشته هیچ یاد
این خلیفه فرابرد از این عمر آنکس را نداد / دولتش پاینده باد و ملکش افزاینده باد
بهتر از نوح و جم و کاوس هرگز کس نبود / عمر نوشش باد و جاه جم و ملک کیقباد

تا زمین را آسمان پر لولو عمان کند / کوه و صحرا را صبا پر لاله نعمان کند
بوستان پیرایه از پیروزه گان دیبا کند / گلستان پیرایه از آنجا که گون مرجان کند
باد نوروزی بشاخ گل بر آید بامداد / لولوء و مرجان بستان اندران زان کند
چون سحرگاهان بنفشه دور گل بشکفد / از هوای او بنفشه نیست چون چوگان کند
این زنگ چو لنش یاقوت انجوار هم / وان زنگ چو لنش پیروزه را ارزان کند
هر زمان بستان و صحرا را زنگ ابر و باد / زنگ دیگر گون فراید نقش دیگر سان کند
پس چو خوش آید بانگ بلبل بامداد از بوستان / در خوشی گویی مگر مدح ملک جهان کند
آن امیر آنکه سر گل آسمان از نهاد / بلبلان سرا آفرین گوی و ستایش جان کند
هر چه باد سمن بگویند از جفا نکند چنان / هر چه باران را بگوید ز آنجا چو باران کند
در همه گیتیش فرمانست لیکن در جنگ / می نخیزد ارم که بگشت دستش فرمان کند

تا بزرگتر بخت نرگس بود کاکنون بر گلستان / زر گل میگون بگلگون می دوج گلگون کند
این تواند کرد هر کس نیک بخت آن کس بود / کو بخشد خدمت و مدح ملک فضلون کند
کلک او دینار مدفون را همی پیدا کند / تیغ او خصمان پیدا را همی مدفون کند
کس نداند جز زبان کو حند بخشد خواسته / کس نداند جز هوا کو حنگ خصمان خون کند
آن پریزاد را که چون تو آن بود که چوگان لطف / چون الف بالای شاه آن جهان را نون کند
لوح مرپیروزه است بروی تخته لولوی تر / دیده ها را دید نیس پر لولوء مکنون کند
همچنان باشد که از تیغ آفتاب آید برون / چون شهنشه از نشاط گاه کین بیرون کند
شاعران را حشمت معنی کند بیقرون گنج / تا که بیقرون کند
او بصد معنی و جود داد و دین و داد آن / رحمت آن بیند که معنیهای او موزون کند

ابر آزاری بلولوء باغ را قارون کند / بر چمن بحاله از پیروزه سر بیرون کند
بلبل اندر باغ تخت از سدرو مینا کند / آهو اندر دشت فرشش از قالی واکسون کند
گل ز رنگ چون بهوی مشک آلیش انباز اوان / کاسمان در نافه آهو مشک باران چون کند
لاله نعمان میان خیری چون عطار چین / در بن جام عقیق از اشک و باران یغجون کند
چون پری داران از حشت گل همی لرزد بباد / چون پری سداران بمیدان همی بلبل بر آن افسون کند

تا تورا گردمه از مشک سیه پیرهون بود / در تمنای رخت جان و دلم در پیرهون بود
تا بود بیچون بمشک ناب بار زلف تو / ای جان من بدرد جان و دل بیچون بود
از آتش رخسار تو جانم همی سوزد ز درد / درد و خشم من بجای خواب هر شب خون بود
گر لبت چون شکر گلگون بود شاید آنکه / گل ندارد طعم شکر مل شکر گلگون بود
هست دائم زلف مشکین تو در لهار تمین / زانکه که چون جیم و که چون میم و که چون نون بود
از رخ و زلفت بگالون در گل و سنبل چیم / شاید از جانم زبهر تافته کانون بود

هر کجا روی تو باشد نیز باشد ماه چون — بحر باشد هر کجا دست ملک فضلون بود
هرچه بخشد او بهشیاری نداند چند و چون — وانچه در مستی نگوید آن همه موزون بود
چون نبود بر خاسته یعقوب بجل نیکمردست — دایم او بر خاستبار خاسته مغبون بود
دجله و جیحون بود با تیغ تو چون باریه — باریه با دست تو چون دجله و جیحون بود
بدسگالت را فلک پیش تو زیبان ار کشد — گر بدریا در چو ذوالنون در دهان نون بود
گر تو را یاد آورد آنکس بدو بار زنهنگ — آن نهنگ آبرا چون نون رانده ذوالنون بود
بر تو فرخ باد همیون جشن نوروز و بهار — تا مهانت بنده همچون فرخ و میمون بود
باده خور با دوستان در بوستان اکنون که جا — بوستان از گونه‌گون گلها چو بوقلمون بود
از گل و شمشاد چون پیرون چینی شد چمن — از می گلگون همی باید که دل پرخون بود
تا بحوض اندر ز رنگ نیل نیلوفر بود — تا بباغ اندر برنگ آذر آذریون بود
باد گردون مانده اندیشان و شمان بود — گرچه دایم میل گردون با کسان دون بود

اگر باز ار شکار لولوء لالا که کرد — باد بریان را نسیم از عنبر سارا که کرد
این تهراران جامه دیبا بباغ اندر که بافت — آن هلال آن سکر یاقوت بر دیبا که کرد
بیگناهی زاغ گویا را چنین گنگی که داد — بی‌نوایی عندلیب گلکاب را گویا که کرد
از شکوفه بوستان را برف گون بینی همی — از شقایق دشت را شنگرف گون آنکه کرد
گر نیامد زهره زهرا گردون بر زمین — مرد رخشان را همه بر زهره زهرا که کرد

فرشهای خسروی در راغ و بستان که فکند — نقشهای معنوی بر کوه و بر صحرا که کرد
گنج قارون در خاک اندر نهان بود ار شگفت — گنج قارون را میان نسته‌گان پیدا که کرد
فرشهای کوهسار ار دیبه رومی که بافت — عقدهای میوه دار از لولوء لالا که کرد
باغ را بر جامه‌های رومی و چینی که ساخت — شاخ را بر حله‌های سندس و دیبا که کرد

هرکه جانان را بمهر اندر عدیل جان کند — کی تواند جای خویش اندر بر جانان کند
هرکه جوید رای دلبر هم رضای دل کند — هرکه خواهد کام جانان هم برای جان کند
سرو بالا دلبر تیر افکن پیکان مژه — ای کمان ابرو سنان دلم را جای آن پیکان کند
روی او را ز ارغوان بر زبان حرمی زند — زلف او را غالیه بر ارغوان چوگان کند
پرده مرجان کند لولوء بر غم جان من — بار و چرخ من بر غم بر لولو و مرجان کند
روی من همچون ستاره است و رخش خورشید گو — راز من پیدا شود چون رخ ز من پنهان کند
ماه می‌شاید که باشد جاودانه در سفر — سرو زیبای تو چو ماه آسمان جولان کند
هرکه دل پیوسته دارد با نیان لشکری — لشکر رد و بد را جان و دل قربان کند
آنکه دل آسان رها گرداند از حبل هوا — هرچه دشواری بود بر خویشتن آسان کند
گر کند یکره رها جان من از بند هوا — بر ابوالهیجا منوچهر است زیب دوران کند
آن خداوندی که گر خواهد بخوشنودی و قهر — خصم را بیجان کند جان را زرین بیجان کند
بروز و شب مهمان بر تیغ فرض دانند چون نماز — کفر داند گر زدرم را کثیب او مهمان کند
کف رادش بشکند زندان همی بر در و سیم — هیبتش کیلی بخصمان بر همی زندان کند
خسته او را نماند حشمش زمان فلک — خستگان آسمان را دست او درمان کند

هرچه در آرام نقصانی بود افزون کند — هرچه در آشوب افزونی بود نقصان کند
روز کوشش چون بپوشد روی گرد و گرد از نخیل — تیغ او از واخ را اجسام عدو عریان کند
نافه نیسان فرش بوستان دیبا کند — نافه همی لباس گلستان کیهان کند
بر بداندیش نیسان نحست چون آتش نهاد — بر بدخواهانش همی نحست چون نیسان کند

. . . .

باد نوروزی همی آرایش بستان کند — تا نگارش چون نگارستان خورستان کند
ابر نیداری که با باد بهاری دشمن است — کان درافشان کند چون باد مشک افشان کند
در میان لاله زار اندر غم ابر باد .... — تا چه گریان ابرا ابر دل لاله را خندان کند
چون هوا مشکین بسر دارد ز سر سیمین زره — گلبن فیروزه بر بسته پیکان کند
هر کسی اندر بساط وصل باشد زشت است — هر بلبل فعلی در لور کی از غم هجر ایران کند
چونکه در هجران میوه شاخ دارد زشت است — چونکه بلبل در وصال ارغوان افغان کند
چون شب هجران جانان روز تنز آید همی — شب چو روز وصل بیت رویان همی نقصان کند
دیده دیده دلستان را تا بدو شد فتنه دل — چون نبارد دیده دل از بی همی جولان کند
گر بدیدار او خندان کند خواهد تهندر را — خنده شمشیر او بدخواه را گریان کند
دلبری گز ارغوان بر غالیه خرمن زند — لعبتی گز غالیه بر ارغوان چوگان کند
چون نشود شمشیر او عریان آن کاینک از نیام — بدسگالان را روان در کالبد عریان کند
لاله نعمان حجاب لولوء لالا کند — عنبر سارا نقاب لاله نعمان کند

همچو گاه نوح طوفان از زمین آید پدید — آتش است آن تیغ او چون عدو طوفان کند
باد یاقوت گهر نوشش پدید چشم من — چون کف شاه جهان بر دم گهرباران کند
صحن دوران است پیداری نغرمان آرش — کانچه بنیاد شد دل او چرخ گردان آن کند
زانکه دانسته او که روز بیش فرد رس بود — از پی این ملک سالار نوروز در نیسان کند

خدایگانا جهان را طبیب دار و داد — موافق آمد از بهر آنکه نیکو داد
اگرچه روزی نیرو نکاهت از سرش شاه — هزار سال بجز روانش نیرو داد
ایا خدای تو را داده صد هزار هستی — همو بدشمن تو صد هزار آهو داد
مباد خسته یکی روز دست و پهلوی تو — که بخت خصم تو را درد دست و پهلو داد
ترا زمانه زبانی نداد گو بار — همو بخت عدوی تو بار لولو داد
ایا مبارک رادی تو مبارک باد — که دشمنان تو را بخت مرگ دارو داد

با بروان چو کمان و زلفکان چو کمند — لبانت سوده عقیق و رخانت ساده پرند
پرند لاله فروش و عقیق لولوه پوش — کمانت غالیه بور و کمند مشکین بند
شکفته نرگس داری بزیر چشم کمان — دمیده سنبل داری بزیر بید کمند

نخط جادوئی آراسته بر ید مشک / بدست نیکوئی آمیخته عقیق برند
دو چشم و دو لب و دو عارض و دو زلف مست / نشاط و اندوه و نار و نیاز و سود و گزند
اگر نه زینت بخت این چرا شده است دو تا / وگرنه جان بخت آن چرا شده است نژند
بسان زینت بخت اندر زلف مشک آگین / بسان جان بخت آن دو چشم سحر آکنند
تو ابداری و شم زلف تو شمیده شام / روا بود اگر تشمان ز پیش زلف تو شمند
چو نور قبله رز رکت نور دوح نو / نوشته گرد روی اندر ز مشک و غالیه زند
ز نم بچشم و بردی ز زلف نیروی / اگر بجان نگرانم بدل بوم خورسند
ز هیچ بند نترسم که طبع بگشاید / عطای خسرو کشورگشای دشمن بند
بلند رای و بلندی فزای ابونصر آن / که نیست باشد با رایش آسمان بلند
بسا کسا که وی از تیغ شاه نیز آموخت / که روزگار نبالیست داد او را پند
بجود دست بر نهد او روز کین بدسته تیغ / بجای تیغ بلان آز و کنند کمند
بجود او نرسد وهم هیچ زیرکسار / بفضل او نرسد دست هیچ دانشمند
چنان بنالد از آواز سائلانش جان / که جان مادر از آوار گمشده فرزند
اگر بخواهی کز تو بلا گسسته شود / هوای او را با جان خویشتن پیوند
ایا تو ایا شاها همیشه بخت تو نو / ز بهر تخت تو گردون بسان
همانی با جام می فراز سریر / بشر مانی با تیغ کین فراز سمند
بسا کسا که خداوند جهان بداد تمام / بداد مال و نه خورد و نه نهاد و نه کند
ترا بداد خدای این جهان و نیکو داد / بدانکه گرد سرار انچه داد روز بمند
ز داد دادن او میل هیچکس نکنی / بدار زری تو چو بیگانه و چو خویشاوند
همیشه تا نکند کس قیاس قند بزهر / همیشه تا نکند کس قیاس مار بپند
چو بند بار ابر دست دوستان تو مار / چو زهر بار ابر کام دشمنان تو قند

چو چشم جانان نرگس فراخ چشم کشاد / چو روی عاشق نرگس بباغ رخ بنمود
ز بسکه گشت عدو گوشه‌های سبلی زخت / ز بسکه نیست عدو حلقه‌های بند لسود
ایا شهی که بود وعده‌های رنج تو در سر / ایا مهی که بود وعده‌های جود تو زود
عدوت تا و نه پیمود و رای جنگ تو کرد / برفت بار وش کبک و گشت غم بنمود
همیشه تا به بلند آید بهیچ بحالی / همیشه تا سرود اندر بهت رامش رود
ز جرس شاه نگونسار گشت با ختیان / که بازگشت ز جرس خدای با مرود
مرا انکسیکه نه بخشود هیچ بر مردم / چنان برفت که دشمن برادمی بخشود
مباد دست تو بی زلف یار و جام بلند / مباد گوش تو بی بانگ رود و عود و سرود

ای بهار خند خندان بکریمان بار بخند / تا کی این خشمی تو تا کی خند ار بی بار خند
شرم بردار از میان و جام می بر دست نه / بند بگشا از میان و لب ز خندیدن مبند
گر مرا بی بند خواهی بند بگشا از میان / ور مرا بی گریه خواهی شاد بنشین و بخند
من مرا زان خواهم لب جام و تیغ خایان / تا بود گردد دلم دانم ز شادی دست بند
ای عدیل نرگس شکلین تو شکلش کمان / وی رفیق لاله رنگین تو عودی کمند
سرخ می ماها بجام زر همی رادی مرا / ان لب وان می مرا اندیشه در دل افکند
کاین چه چرا آمد برون زان لفظهای مجوهر / وین چرا چون زر کرده حرفهای همچو قند

این چو گلنار است و آن زیرا چو گلناری برند / وان چو دینار است و آن زیرا چو دیناری حرر
ما گر دارید عیدی پس قتل شد هیچ / گر دوم آئین است لغت زین سپهر شد بند بند
دل زمان را رزم مهر لقب اهمه بهیچ تنگ / دشمنان را زندهان از کین شاه شیر بند
خسرو توران و ایران شاه شاهان بوالحسن / آن چو خسرو در سر زوان چو بهمن بر سمند
کیقباد ار با مده بودی مهر او جستی چو دین / روزبخت از زنده بودی مدح او خواندی چو زند
کافران روند تشند ند و سیر زند جان / برگزیده از بیم او کافرستان امر فرزند
لشکر از کشت کاز از مرگ شوانست گشت / قلعه را گند کار از چرخ شواتیست کند
ز آتش شمشیر او دارند جان بر او چنانکه / هست بالان و طبیان مانند بر آتش سپند

که بهار همه خلق جفت یار بود / مرا ز یار جدائی گه بهار بود
کنون که خلق همه در کنار دارد یار / بجای یار مرا اشک در کنار بود
مرا ز یار گسستن بوقت لاله و گل / باختیار نبود دل نه اختیار بود
ز نوحه گران و زاری ثم برازی با فت / شی که زار نبود شاید ار برار بود
دو کس همیشه گرفتار در دو غم باشند / ز درد و غم بش و حاشان بر بذوار بود
یکی کسیکه ز دلبند خویش دور شود / دوم کسیکه بد اندیش بهر یار بود
کسیکه خورد می کین آر و سحام خلاف / بهوشیاری زانم و را خمار بود
کند سوار ستایش گر اپیاده بود / کند پیاده ستایش گر اسوار بود

به بینش قدرش گردون چو پای مور بود / به بینش چشمش دریا چو پای مار بود
ز هفت گردون بگذشت قدر زنش ز بیدش / ز هفت گردون عطاش بار بود
سرا شهها ملکا روزگار هست بسی / همی مراد سراید چو روزگار بود
میان نفر و بکلک اندر آن تو چندانی / کمانه بیک و نه تیر چرخ را مدار بود

هر گه که مرا ز آمدن تو خبر آید / از جان و دلم اندوه رنج بر آید
هر روز بنو ز آمدنت شاد کنم دل / هر روز بنو باغ نشاطم به بر آید
اکنون که بدانش مرا جان بسر آید / دانم که غم رد زی ما ها بسر آید
گر غم به فراق اندر مان بیشتر آید / شادی به وصال آید مان بیشتر آید

تا از فریدگار مرا ازدی و موش یاد / بیگر بتیم نیامدش از خویشتن بیاد
بسیار دیدم از بت شیرین لب از خوشی / بسیار بودم از بت نوشاد زلف شاد
از روزگار شیرین چون باد برگذشت / این روزگار تلخ همان بگذرد چو باد
گر باز روزگار مساعد شود مرا / از بر چم از دوست پیامم بجام داد

مهت اوستاد من بره عشق روزگار … از روزگار به نبود هرگز اوستاد
زین صعب‌تر بروی مرا کارها رسید … زین سخت‌تر بدست مرا کارها فتاد
الا فدای یکدگر هیچ کس نیست … الا بهار در به ازاین بر زنش گشاد

امروز همی جست دلم بخت بمن داد … اکنون بستاند دلم از یار و طرب داد
از بخت بآزادی از یار بشادی … شاد است بمن همچو من امروز پریزاد
گر نازم ز آن یار وفادار عجب نیست … گر یار وفادار همه خلق بود شاد
گر لاله و شمشاد بروید بجهان نیز … بس باد مرا زلف و قدش لاله و شمشاد
من بر هم قصه تو بسیاد نخوانم … کز دیدن او مجلس من گشته چو نوشاد
چون آهن و فولاد قوی بود جدائی … از تف دلم نرم شد آن آهن و فولاد
غم خوردم و هم عاقبت کار نکو گشت … همواره مرا عاقبت کار نکو باد

اگر بمهر من آن ماه را نیاز آمد … چنانکه رود برفتست رود باز آید

بر رم رفت و بسی بزم سازی اگر د … رسد نیاز چو روزی ناز بر سر آید
از ار وصلش بلند نیاز مند بخواب … بروی خلق همیشه نیاز وار آید
پس از فراقش روزی مگر وصال بود … پس از نشیبی روزی مگر فراز آید
اگر نه بیند جوران بت نیاز مرا … بدان نیازی هر ساعتش نیاز آید
همی زنیم نیازم فراز کردن چشم … امیدم ار آنکه ناگهی فراز آید
دراز وعده نگار اند و رغم سر هم … اگر چو وعده او عشق من دراز آید
چو من که نافه او هوا آیده ام چو در چی … که سوی خلد برین رایدش جواز آید
مرا ز فرقت آن ماه آفتاب طراز … ز خون دیده همی بر دو رخ طراز آید

دل مسکین مرا گر زدم دوری بگرید … نار فت ان صنم دلبر و دوری نگرید
طرب از من بگریزاند و خود از من بگریخت … خرد از من برباید و خود از من نرهید
با جدا کشمش از زلف پر خم سیاه … بر من همچو پر زلف سیاهش بخمید
گر بپایش بیاورد که من نخواهم تافت … ورنه بینمش بسا رنج که من نخواهم دید
آن مرا عذر پذیرد که سوا و نگذشت … وان ملامت کند او را که سوی ما نگرند

این چه نیاز است که بر من غم آن ما نهاد … دل من سردوره خون ز دو دیده بگشاد
خوبرویان و بتان دارم ز اندازه فزون … همگان شاه پرستند و همگان حور نژاد
مهر آن بود ندانم ز من او را چه رسید … داد گر بود ندانم که مرا او را چه فتاد
ز میان همه این خیل بدو دادم دل … ز میان همه این قوم بدو بودم شاد
که یکی ساعت در دلش همی نارد مهر … که یکی ساعت از داد همی نارد یاد
ندهد دل بمن آن ماه و ز من خواهد دل … ندهد داد من آنکو ز من خواهد داد

ماهی دل من برد و دل خویش بمن داد … من بستم از او خرم او هست ز من شاد
بی من نکند شادی بی من نخورد می … همواره چنین باد و پیوسته چنین باد
من بی رخ خوبش ایمنم و بستم ایمن … بر گنبد زمانه هم زین دارم فریاد
با ناله و فریادم و با کاهش و خواهش … از بسکه همی روز جدائیش کنم یاد
ای لولو خوشاب شده پدیدار … وی سرو [illegible] آزاد نبوسیده شمشاد
آن کس که ترا گشت برای دل من گشت … وانکس که [illegible] آزاد مبوای دل من زاد
ترسم که تو از مهر من آزاد کنی دل … در مهر تو هرگز نشود جان من آزاد

گل شکفته نماند مگر بعارض حور … خروش رعد نماند مگر بنفخه صور
همی رسد ز هوا بر زمین نثار درر … همی شود ز زمین بر هوا بخار بخور
اگر چه هست زمین جای دیو و معدن دد … اگر چه هست هوا جای حور و معدن نور
ز ابر گشت هوا جای دیو و معدن دد … ز لاله گشت زمین جای نور و معدن حور
گسسته ابر بهاری طویله لولو … شکسته باد شمالی شمامه کافور
یکی ز خاک نماینده دیبه منقوش … یکی ز باک فشانده لولو منثور
زمین چو خز ملون بگونه گونه نبات … هوا چو شعر سطیر ز گونه گونه طیور
شکفته لاله چو رخسار دلبر می خوار … دمیده نرگس چون چشم لعبت مخمور

بفرخ فال میمون بخت خرم روز نیک اختر … بدار الملک باز آمد شه نیک اختر از لشکر
شکسته لشکری جنگی بسان پیل فریدون … گشاده قلعه محکم بسان سد اسکندر
چنانچون اژدهائی شد قائم پیلهد دریا … رسانده ری بزی دنبال و برده تیر پا سر
ندید ندانچ مغنی را که با زندانم از [illegible] … ندید ندانچ مغیرا که پیر از پیراو [illegible]
چنین زی لشکر کان آ و بیطار [illegible] اند … برفت و قلعه بگرفت زنان از ره [illegible]

بوستان شد چون بهار چینیان از رنگ و بوی / کوه چون یاقوت چون پیروزه سر و عالفرا
آن شقایق همچو منقار طوطی تازه قاز / وان گل زوردی چون تیز زر سوده معصفر
از بهاری و زمیان او عیسان روی ازرخش / چون سیاه زنگ تیغ آهیخته در گرد سر
باغ و راغ از بوی گوناگون و نقش گوناگون / این لسان تبت است و آن لسان شغ شتر
نرگس اندر بوستان مانند بت لعبتان / ساعد از منا و انگشتان ز سیم و کف ز زر
عاریت دارند گوئی چون نزار زر خوش / آبگیر از بار سینه گلبن از طاوس پر
برکنار جوی از سبزی بنفشه جابجای / چون فشانده بر زبرجد سبز عمدا نیل تر
همچو روی رومیان از آبرنگین شد چمن / همچو موی زنگیان از باد پرچین شد شمر

یاقوت سرخ گشت زمین از قطره بار / شاخ زرجت را ز یاقوت تازه بار
چون بربط نواخته و چنگ ساخته / قمری و فاخته بخروشید بر چنار
گل بر زمین بخندد و ماند بروی دوست / ابر از هوا بگرید چون چشم من بزار
میل نشاط گشت بباغ اندرون صبا / گر فعل او نشد ز درختان ع نسوار
چون از جای جای نمانده بر آسمان / برفست جای جای بمانده بکوهسار
لاله شکفته سرخ و سیاهش در میان / نرگس شکفته زرد و سپیدش بر کنار
این چون درون ستر سیمین نبید زرد / وان چون میان آتش رخشنده دور تار
سیمین شد از شکوفه همه باغ و بوستان / مشکین شد از بنفشه همه جوی و جویبار

زیر درخت پیش و کنده بنفشه سر / چون پیش داور اندر مرد گناهکار
آن صد هزار لاله شکفته میان گشت / گوئی میان دریا شمع است صد هزار
بر برگ لاله قطره باران نگاه کن / چون بر عقیق ریخته لولوی شاهوار
همچنان از بر شد روان سرو آگرده باز / از بستان و مار بر گلزار و لاله‌زار
بین بر زمین گروه غزال از پس گروه / بین بر هوا قطار کلنگ از پس قطار
این را ز بیم یوز به سبزه درون مقام / وان را ز هول باز بابر اندرون قرار
آن شنبلید گفته چو رخسار دردمند / وان ارغوان شکفته چو رخسار باده‌خوار
آن پیش تر دو بید خمیده بروز باد / چون پیش شهریار بزرگان روزگار
تا بکعد بود نبود جز بکش فعل / تا یکدرم بود نبود جز عطاش کار

سهی سرو بالا و سروی سنبر / که شمشاد دارد ببرگ سمن بر
رخش همچو نیمی که گل بار دارد / دلش همچو سنگی که دارد سمن بر
روان گرد دارد ز بار درو نقش منقش / سخن گرد دارد و صف مویش معنبر
کجا زلف او باشد و قامت من / نه چوگان نگار آید انگاره چنبر
ز رخ بر شب و روز آید فروزان / فروزان بدل بر شب و روز آذر
بسوزد همی زلف او ز آتش رخ / مرا آتش دل بسوزد همی بر

گراز کودکان دلستانند پیران / ببادام و شکر عجب نیست و منکر
عجب زان بت خرد کو دل ستاند / ز پیران جادو ببادام و شکر
سخن شد چنان کم بیابیت رویش / نبرد یک انبار شاه سخنور
پری پیکر من شد آگاه و آمد / گذشته خروشش دلش از دو پیکر
زمانی همی جست بر جان و بر جان / زمانی همی بود در بر به بر بر
ز لرزن همی کند برگ بنفشه / ز عنبر همه بخت آب معصفر
دلش گشته لرزان ز بار جدائی / چو از باد صرصر درخت صنوبر
برفت از بر من بزاری نهاده / یکی دهنت بر دل دگر دست بر سر
نشستم بر باره باد رنگ من / که هم کوه بر آهنت و هم کوه پیکر
سبق برده از رخش و شبدیز ما با / که رخش پدر بود و شبدیز مادر
و زبالا به پستی قضای الهی / ز پستی به بالا دغای پیمبر
قمر دام از رحم کوشش منقش / زمین داتیم از شکل نعلش مقعر
باب اندر آن همچو موسی عمران / بر آتش در آن چون براهیم آذر
کمش دشتها را چنان در نوشتی / که انگشت مردم ورقهای دفتر
سر اندر بیابان نهاده من و او / همه جای دیوان و غولان سراسر
درو رسته پیوسته خار مغیلان / چو دندان افعی و کام غضنفر
یکی همچو زوبین یکی همچو سوزن / یکی همچو پیکان یکی همچو نشتر
درو دیو نستوده چندانکه باشد / بد و در سرودش اهرمن را مسخر

ز هیبت اگر هند کانان ز گردم / بجای فسون مدح میر مظفر
کی تیغ او هست دیوار آهن / کی دست او چنگ دریای اخضر
درخت بریده نبالد ولیکن / ز تابش ببالد آردنه منبر
جهان همچو دریاست او همچو کشتی / زمانه چو موج و کف او چو لنگر
جهان از ستم گرد خالی ولیکن / کفش بردم هست دایم ستمگر
ز شمشیر و رویین او دشمنانرا / بدنها شقیق جگرها مجدر
شود خار با مهر او شاخ طوبی / شود زهر با داد او آب کوثر
چو داغ جگر شود گر شود خنت کینش / دل تیره بد سگال بد اختر
دل او بت انگشت و لیکن ز آتش / ز انگشت و آتش چه زاید جز اخگر
اباشهریاری که گردون نیارد / نهنگ و ز بدبیر تو با تخجر
چو لشکر کشیدی بحرب معادی / ز دی همبر لشکر تو و معسکر
بدست اندرون تیغهای مهند / نبر اندر آن بادهای مصور
همه لاله شان تیغ و بالنبر سیدان / همه ترکشان بالش و درع بستر
ز بس گرد اسبان و گرد سواران / هوا گشته اغبر زمین گشته احمر
چو نهفتی آن پهلوی تیغ کوشش / بپوشیدن آن پر هنر سر مغفر

عشق دارم کسی را سهمند و خوار و زار / خوار با دانکس که دارد عشق و گار عشق خوار

چون گرفتار آمدم اندر عشق یارت از ملک — در چه بابل شد و خفته نهای سوی یار
عشق شیر ار از انداز ز کوه ار نستان — عشق عرعار ار فرود آرد که از مرغزار
از بلای عاشقی گردد دل آن کنار تا از — در بلای عاشقی گردد لبان سوز و بار
با حدیث عشق با هیچ بندی نور مند — با حدیث عشق با هیچ بندی استوار
از روی یوسف گم گرده مر یعقوب را — دیده بسپید در گریش بر جدائی راز راز
بر سر ار نابوده عشق مردم اندر آتش — مردم نابوده عاشق را مردم کم شمار
خوش بود معشوق هر که خاصه با مهربان — بخت باشد عشق هر که خاصه هنگام بهار
یا رسن از خشم من هر روز نو ایس ار است — با بهشت آیین کر است از باد کوه و دشت و غار
شد برنگ ار لعل بدخشانی ز لاله بوستان — پر ز یاقوت کبود است از بنفشه جویبار
بوستان بیجاده گون و گلستان بیجاده رنگ — از مرد اربید بنفش شاخ مرد اربید بار
ز در در پر آجره گرد و نای ز بر اطره گرد — بانگ کبک از کوه بانگ بلبل از شاخ چنار
نرگس آمد زر بر زر در سیمین قدح — لاله آمد همچو در جام عقیقین سوده نار
چون بصحرا بگذری بینی نسیم اندر نسیم — چون به بستان بنگری بینی نگار اندر نگار
با نسیم باد مانند باد رنگ شنبلید باری — بارنگ ابر مانند باد در شاهوار
باده روشن گشت همچون آب اندر — همچو اندر ماه آبان باده گشته آبدار
برق هر ساعت همی ماند چو تیغ پادشاه — ابر هر ساعت همی بارد چو کف شهریار
خسرو ایران ابو منصور مملان آنکه هست — ابرگاه باده خوردن شیرگاه کارزار
از عطای او کنار دوستانش چون صدف — دشمنانش را بود از اشک چون دریا کنار
هم سوار از تیغ او گردد پیاده روز جنگ — هم پیاده روز جود از دست او گردد سوار

یادگار هست از ملوکان گذشته خلق را — این جهان از وی مبادا هیچ کس را یادگار

نگارگر رخ من چون دیده نگار — کنار را دو یکبار گیرم از کنار
من از جدائی اندر سر فرشته خوی — ز خواب و خور دهلا مانده ام فرشته وار
ز بسکه مهر همی کاهدم چنان شده ام — ز حر مهر بر لب دیوار و گاه بر دیوار
لبان یار شنیده تندیست دیده من — در او ز رشک روند ه لبان را به مار
اگر ببوسم زلفین تو گلی بر خاکش — وگر ببوسم رخسار تو گلی فطار
همیشه رنج مرا دان دو زلف او بیجان — همیشه دارد مرا دان دو چشم او بیمار
سپاس دار بیرگان ببوسد زلفین — پسند کاره گان ببوسد رخسار
ایا وهیکه ز تو خوار شد مه گردون — ایا نبی که ز تو خوار شد بت فرخار
که دیده باشد و پوشیده صد هزاران راه — ز کاسه عالی و محلکه سپه سالار
بقد سروی گر سرو دارد ماه بر سر — بروی ماهی گر ماه مشک دارد بار
چراغ نامو ران جهان ابو البشر آنکه — همی دلیرش هشیار بمین و یسار
نگار دست تو پیدا چو ذره از خورشید — و بمار تیغ تیغ تهدا چو نقطه از پرگار
همیشه تا نتوان نگر ... فرد ازورد — همیشه تا نتوان کرد دور نور ز نار
زنار باد از جان دوستان تو نور — رور رود باد از چشم دشمنان تو خار

اگر برزنستان خزان نسیم و نگار — نبار بزم چو بستان ز لاله و دی نگار
رخان دوست همی بین اگر نبیند نسرین — لبان دوست همی بوس اگر نبیند گلنار
بجای سوسن بسی باد خاستان بر دوست — بجای نرگس بسی باد چشم دلبر باز
بجای گل بنوشی دو خد دیبا گون — بجای مرد سوسن دو زلف عنبر بار
اگر خمار بماند ست ز ان بت چین — قبای سبز بپوشد بود چو سبز خدار
اگر نثار نبارد بنفشه زار روانست — کند دو دیده من بر دو زلف تار نثار
بجای لاله نعمان بسی است ماله ابر — بجای لاله نعمان بسی است جام عقار
بحر کهان لسبوراری من اربکند — ترور اری در جو ید و کنار کهسار
اگر بحاصل خزان از بهار بهتر نیست — چرا شود بخزان بوستان نشان بهار
چرا نثار کند در بهار شاخ درم — نثار شاخ چرا در خزان بود دینار
نهاف جانان ماند فراز شاخ بهی — ز رشک بوده ز لفش بر او شبه غبار
بسیب سرخ و بر روی او در دان بنگری — دلت طلب نکند گلستان و گلزار
چو حقه های بدخشند با باد و چنان که — در بیده یاک یاک حقه گشاده یاک یاک تار
فراز تاک زران خوشه با سیاه و سفید — چو رنگ و رقوم تهم رشته معا ... وار
یکی گرفته رخ خویشتن ز رز تعاب — یکی نهفته تن خویشتن به سرخ ازار
یکی چو در گراب ز زیر اندر زر — یکی چو بار گراب عقیق از زنار
نشسته زاغ سیه بر درخت گوئی هست — بدار بر ز خصمان شاه گیتی دار
خزینه بخش و ولایت ستان ملک ختن — دمار دار قان بد اندیش و آفتاب ببار
چو خشم گرد بر است می چو رزم آن — از او سوار پیاده شود پیاده سوار

همه جهانش بزنهار تیغ ممر است — درم نهاید زنزدیک دست او زنهار
ز بیم خصم برار حصار بندد شهان — همی کشند بدنهار بر فلاک دیوار
گر او بحصار ندارد ز خصم باکش نیست — بس است بار و شمشیر شهش ... حصار
قوام دولت و دین تاج ملک فخر ملوک — ابو المعالی دشمن کداز شیر شکار
از او بهار عطا و روی سؤال یکی — یکی پیاده از او و دو عدو بهار سوار
همیشه تا بهوا چشم روز بارنده است — همیشه تا ز حش بار بود باشد بار
همرگ با عدوشان کسسته باد ز بود — سپید روز عدوشان سیاه چون شب تار

بکه کن روی اندلیر چو نقش لعبت بربر — روگلنارش بهمین بربار ورد و بارش ...
لباش بر ده زیاد ازمی ز رخش ... دیور از ... — شب بر رخش خوشین ... ورد ... گیش ...
ایا از جان گرامی تر ز بخت نیک فرخ تر — مرا دایم ز عشق تو رو دل خشک و دو دیده تر
ز تیر دو نیش لولو و تیر دیگر کنش شتر — ز بیطاقی رحم این بدر ... طمع ان ...
من از عهد همی بارم برخ بر گونه گان گوهر — تو بر زر ال گونه گان بیطان همی بار ...

گلستان شد چون بهار از فر نوبهار — بگلستان آراسته چون لعبتان اندر بهار
ان یکی آراسته از دیبای رومی روزمند — وان یکی آراسته از لولو لالا شاهوار
فرش دیبای نوشته از گلستان باعتنا — نقش کافوری ستر و از بوستان ابر بهار
ان یکی گسترده از نگار نگاری بساط — وان یکی پوشیده از شنگرف شنگرفی ازار
از بنفشه گشته مشکین جویبار و بوستان — از شقایق گشته رنگین کشتزار و مرغزار
گر چه شد دیبا زبار از باد از بوستان — در چه شد کافور پوش از ابر بهمن کوهسار
ان یکی را باد آزاری کند نگار پوش — وان یکی را از نیسانی کند یاقوت بار
برگ گلنار افتاده در میان شنبلید — قطره باران نشسته در میان گل انار
ان یکی چون مانده از نگون ارخ عاشق — وان یکی چون مانده آرخی برخ ... نگار
باد هر ساعت کند سوار گرد بوستان — ابر هر ساعت کند با ورد گرد لاله زار
ان یکی هر لاله را کرده پر از لولوی ... — وان یکی هر سبزه را کرده پر از عنبر کنار
ابر هر ساعت فشاند گوهر اندر باغ و راغ — برق هر ساعت نهاد آتش اندر کوه و ...
ان یکی چون کف شمع ... خورشید ... — وان یکی چون تیغ ... خلق در بهم تبار
شمع آزادان سپه سالار ابوالمعمر ... — پیش بار ... روزگار و ...
ان یکی دایم مراد و را امین ... — وان یکی دایم مراد و را اسیر دار ...
گر بنجم گردد از کسب ... سنگ جبال — در سعوم گردد از بحر حسان ...
ان یکی ... مرحوا و اگر ... صفت — وان یکی مرفضل او را گر شواند شمار
راست گویی ... موسی و مسیح اندر قدم — نفع مدح و ... تیغ او ...
ان یکی ناز اده گویا شد لطع مرح او — وان یکی باراده ...

از پی مستی کرد از تیغ او پولاد حرف — از پی خاری که دید از تیغ او در غبار
ان یکی دایم لبنگ ... — وان یکی دایم ... تیره در دار و فرار
... ورق ... — تیغ او سحر است و مرگ دشمنان او ...
ان یکی را زر روان ... — وان یکی را در روان ... شمنش ...
ای ترا اوالم ... فتح ... — وی ترا دایم بدولت روزگار آموزگار
ان یکی برکینه ... — وان یکی بر ... تو دار ...
پاینده بدی ... سعادت ... — باید ... فرا پامن ... یار
ان یکی ... جامی ... مهتران — وان یکی ... پامن نیز ... یار
خدمت تو ... جامی ... — دولت تو ... جامی و قار
ان یکی دار ... بی نیازان ... — وان یکی دارد ... کامگاران کامگار
... تو ندارد هیچ ... آسمان — ... تو ندارد هیچ کاری روزگار
ان یکی گوید که یا رب ... — وان یکی گوید که یا رب ... ملار

مگر نظار کر چنین ... باد بهار — بگراد نبقش ... بوستان ... بهار
پدید گشت گل ... گشت ... — گرفته ... فروتنی ... گرده بهار
نسیم ... از فاخته ... — خروش فاخته از عاشقان ببرده قرار

سیاه از سپاهش ... گردون — سپاه لاله نعمان کشیده ...
چه آهوان بهم اندر شده گروه گروه — چو طوطیان بهم اندر شده قطار قطار
میان باغ بهم بر شده بنفشه و گل — لب ان عاشق معشوق را گرفته کنار
هوا ... که ... مشک — چو طبع و قول ... سپه سالار
پناه ... جهان ابوالمعمر ان — که ... ناید ...
میان ... شمع ... — میان رزم ... سیار
زبسکه ... عدو ... — که رفت هیچ عدوی ... جهان ...
ایا ... می ... — ایا ... دولت ... بار و ... یار
ایا ... مرافعی — ایا فصاحت ... مرا معیار
... امید ... — ... بکار ...
اگر نه نزد تو باشم و گر نه دیگر جای — ... نگردد خوار
همیشه تا بود اندر جهان ولی و عدو — همیشه تا بود اندر زمانه منبر و دار
سر ولی بولایت قرار منبر بر — سر عدو بعداوت قرار دار بدار

سر ... جهان را اگر ... — نسیم ... هوا را اگر ... عنبر
برای ... و گل ... — جهان ... بیزدان ...

شمالی باد ... — نیسان ... در هم ... یکدیگر
بهر ... بوستانی — یکی چون ... یکی چون ... آذر
درخت گل همی بالا ... همی باله — صبا عنبر همی بالا ... بوستان ... اندر
زمین را باد نوروزی ... — چو سایل را ... کف سلطان ...
ملک ... زمین ... او — گر ... او ...
الا با گل همی ... — الا ... بسوی مشرق خاور
چو گل ... — چو ... کام ...

ایا ... تو تا ماه باشد برابر — چون ... همی برآذر
ور ... مرا ... بر دل — ... با دل برابر
ارتو ... زمان ... — چون ازپی ... فرزند ... مادر
الشب که ... خواست زلفت — ... شرم ...
کافر شود ... مومن — مومن شود ... کافر
هر روز ... — هر روز مرا عاشقی فزون تر
... خزینه در — بی مهر ... خزینه ... زر
از روی ... قارون — چون ... دانش ... عادل

ورد ... ۲۱

چو ... از دولتان ...

بسی نیسان بردان اور صحرا یکی بنگر
که با پیروزه گون دربند و با لاله گون معصفر
اگر گردون همی خواهی یکی در بوستان بنگر
وگر جنت همی خواهی یکی بر گلستان بنگر
درختان گل اندر باغ هر یک چون پری از در
همه با جای در خضر همه با معجر احمر
گرفته هر یکی در بر بر آتش یکی ساغر
چو اندر بزم هست رویان گرفته هر یکی دیگر
کراران گوهر صحرا ابراران بر عرعر
زمرجان کرده این بالین ز مینا کرده آن بستر
به بستان اندر آن بلبل بصد دستان زبان آور
چو اندر مجلس جمشید نوا گر رهی خنیاگر
ابو منصور مملان کو نبود کاره منحر
کند جا موافق گل کند جز مخالف شر
اگرچه تیغ او ابحار گرچه کلک او ایذر
بگیرد اسم در مشرق بگیرد جا در خاور
شگفت هست چون جوهری گشت تیغ سرآوار
سخاوت همچو جسمی گشت و کف او مر او را سر
ز کف زیدبه اندر سنگ خاره در گوهر
رحوی تو پدید اندر ز خاک توده عنبر
ترا چندان فضائل دار فضل کر دستخر
که گر صد یک بگویم زان بدارد همچنین دفتر
الا تا رنگ دار گل الا تا نور دار اختر
از این خرم تو دلستان وزان روشن تو کشور
مبادا دست تو خالی ز زلف یار و از ساغر
لب آن لاله با کشت رخ لبان مورد باد بر سر

ایماه خوش حدیث نگار نکو کنار
تا شاخ ری من از یکی تاره گو کنار
کرده تهی زمانه ز دانه میان او
کرده پر آب لاله همه نقش روزگار
ماند به باده ماری بر شاخ ساده بر
بگلا فخته بهاید ز دانه های نار

آن ابر باد و لاله به میان زند
ز ارکان نبام شهنشاه کامگار
خرم شود ز ابر چون بنفشه ارژدم
نالان شود ز سائل چون عاشق از نگار
آنکس که هست با فتح او باجدار بار
وانکس که هست حاسد او بار با جدار

چون عروس جلوه گر شد باغ با زینت جلوه گر
بهر کارش مهر مان کاری بفزاید دگر
باد برد بهار فر برد بباغ اندر رزم
ابر کرد نیا همی باشد بکوه اندر در
از برگ این شده لولو و مرجان یکی بها
از نسیم آن شده کافور عنبر بی خطر
مرغ بر گلبن سرایان همچو مستان از نشاط
کوه بر صحرا گزاران همچو جویان از نظر
بوستان شد چون بهشت و بهر صد چون گلستان
ز نکسل بیرون زند نقش آن بیرون
زیر دیبا گوی و سرزان زیر لاله باغ و راغ
زیر زنور کاخ و ایوان زیر نرگس کوه و در
باغ چون شهر هست و بهشتش لاله شمشاد و بار
شهر چون آن بهشت و بهشتش مه هست و صبح بر
آن زعفل از روان از مرد سرا گرد است
این ز داد مهروان از مهر شاداد دگر
راست مداری در جنا تند نهنگام بهار
از سرایان گشت طوطی و طاوس بر
زین در رزم باران چو گرگها از شاخ نهنگام و آن
زان زبان بطرب همچو مرغ از شاخ نهنگام سحر
مهت بر هر بام گوئی صد نهار قند بار
مهت در هر کوی گوئی صد طرار شوشتر
بوم روشن گشته چون چرخ از نثار زره
چرخ تاری گشته چون بوم از نگار عود بر

گر در فرزندان خسرو بر بدر بجای ملدر
پیش رسیدان خسرو بر نغز باران نغز
مطربان نغز گوی و ساقیان ماه روی
مهتران با مجوی و لعبتان تا جور
خسرو سادا با بر امور باشند و طال
نیست جز سور و سرورش در جهان کار دگر
از پی این سور و این شادی بخدمت آمده
مهتران نامدار و شهرهای مشتهر
برترین و جهان سرآمد تشارت این نشاط
زانکه بی خلعت نماند کس ز آفاق از بشر
تا بجا باشند شاهان نبا شد شاهان وفا
تا گهر باشند سران و نمانند شاهان هنر
او وفا پیشش از سخا دارد سخایش از وفا
او گهر پیش از هنر دارد هنر پیش از گهر
مشتری بر دوستان او همیشه مهربان
آسمان با دشمنان او همیشه کینه ور
با نیرم اندر بود کارش نباشد جز نشاط
با بزم اندر سود کارش نباشد جز ظفر

گرد کافور است گوئی بیخته بر کوهسار
تیغ پولاد است گوئی ریخته بر جویبار
با زمین کافور گون گشت و هوا کافور بار
راست همچون طبع کافور است طبع روزگار
کوه زیر برف همچون قار پوشیده نسیم
برف زیر زاغ همچون سیم آلوده بقار
باد هموار زمی بهامون اندرون آمون اکنون
عارها ساز و در کوه و کنوها ساز و زمار
باز باید کنون چون توده یاقوت سرخ
آتشی باید کنون چون خرمن زر عیار
تا جدا گشت از کنار من نگار سیم تن
از دو دیده سیم بارم من همیشه بر کنار

وگر نگار نباشد دلم مجز نگار
دگر نباشد روم بخون دیده نگار
تنم ز خار رها گشت و افتاد ز نگال
دلم ببوی نگه بهشت و او در گشت زبار
بوصل آن بت گلرخ کجا همی بود
کلی بهیچ بهار و دلی بهیچ نگار
نثار مشک ز زلفین او کم حیدان
که در فراقش کردم بدیده در نثار
سرای من شده از روی او چو لاله اسلالی
کنار من شده از موی او چو سنبل زار
بسی چشیدم درد و بسی کشیدم غم
بباده غم بگسارم ز دست باده گسار
شبی بروشنی مهر و دلستانی ماه
شبی به نیروی باز و بگونه گلنار
چو مهر مهری کو رابود نشاط فروغ
چه یار یاری کو رابود ترد و سرار
ولی نباید بخواره کام جوش چنان
که یافت خانه نهادی مرکبی دار
خدایگان جهان بوالخلیل جعفر کو
مگر خلیل خدا نیست و جعفر طیار
نگاه فتنه رهان راست گر جهان
خیانکه هیچکس از هیچ کس نه بیند آزار
اگر نباید خشمش چو کاه گردد کوه
اگر نبیند خشمش چو مور گردد مار
همیشه تا بدمد گل به نوبهار بباغ
همیشه تا نکند نار در خزان بر بار
رخان ناصح ایشان رمیده بار چو گل
دو چشم حاسد ایشان کفیده با رچو نار

هم مساعد یار دارم هم مساعد روزگار
بخت با من سازگار و یار با من سازگار
لیکن ار گشتار بدگویان ز من دور است دور
لیکن از کردار بدخواهان ز من دور است یار

در دو منزل روز بست او بر چون بر سر بنشیند
دانه‌های نار دار در میان ناردان
از فراق یار و گلنار و حصار و ماه را اش
نا چشیده می مواران لب میگون او.
بر گل رخسار او نارسیده دست من
روزگار خرم و خوش بگذرانم گر مرا
گر بیار اید روان نیک من بیدار او
شاد گیتی تو الخلیل ان در بنجا و در یمن
طبع او مانند هست از پاکی و لطف
بر عدو گیتی کند خشمش بسان چشم مور.
آتش دوزخ به پیش آتش شمشیر او
بر یکی تخت او بود هنگام رادی صد سلاک.

. بیقرارم سال و ماه او نیز چون من بیقرار
نار دارد در سمن گلنار دارد در حصار
چشم من چون ناردان شد تا که من تنها ای یار
از فراق او مرا هر ساعتی گیرد خمار
در دو هجر آتش دلم را هر زمان خار نجار
با مساعد یار رها باید مساعد روزگار
من نیارایم دو صد دیوان بمدح شهریار
میران خوش زبان همچون خلیل مهربار
طبع او رفتی بگرداب بر رزد لها ر
کوه بگذارد درکین او فان پای مار
همچنان باشد که پیش آتش دوزخ شرار
در یکی زین او تو بود هنگام رادی صد سوار.

شنید شاد ی مه اول مه آذر .
باده فراز آر و دل برنج میازار
ان بت عیار و فتنه بت فرخار
عارض چون برگ لاله بر طرف ماه

. ز چشمه برافکن بود و عود برآذر
شاد و دل از نار باش و باده مهجور
ان بدر خار چون دو لاله بر بر
بالا چون زیر ماه شاخ صنوبر

چون بنشیند بماه باد و خورشید .
کلاک قدح کش که دیده سرو کمانکش
گر نه همی جادوئی کند سر زلفش
گرد جبینش چرا سلسله شاخ
نقش چو روشن نداشتند بکشمیر
کشت رخم لاله گون زار زمهرش
لشکر آذر کشید چادر زرین
باغ شده سرد و برگ بید شده زرد
شاخ گیاهان شده چو سوزن زرین
ابی برگ در در چون رخ بیدل
لاله بر آب رفته آمده آبی
سیب و ترنج آمده بباغ دران کن
چون بد جست ترنج بر گذرد باد
گوئی هنگام عرض لشکر سر بد
ماه ظفر افتاب نصر ابو نصر
ان نکه بزم باد کار فریدون
سایه شمشیر اربکوه بر آید
تیغ نکس بود گه زخم برارد

. ماهش خوانیم ماه چو منظر
ماه بمجلس کرید و چو لشکر
کاه چو چوکان چرا است کاه چو چنبر
گرد رخانش چرا چنبر عنبر
سرو چو قدش نطا نشند بکشمیر
همچو جمس زرکان شد از مه آذر
گرد همه باغ و بوستان و کده در
چون رخ بیمار و آه عاشق غمخوار
برگ درختان بشود چون ورق زر
دیده دلبوش چو باف و نکهت دلبر
سوسن آزاد جعد حاشیه عنبر
کشته همون زجست و باغ معنبر
شاخ وی از باد و بار خفیه کند بر
سجده کنان پیش او بر رش مغفر
ان گه دیگاه بر ملوک مظفر
دان نکه زرم باد کار سکندر
سیل نماید بخشم خلق چو فرغر
او دست چو تیغی که زخم دار گوهر

تیغ تو بحر است و موج او همه آتش .
روحی و مرگی میان مجلس و میدان

ز دست تو ابر است و سیل او همه گوهر .
راحت و رنجی نبوک خامه و خنجر

همواره بود عید بهر سالی یکبار .
بر بار سال اندر یکبار بود گل
یکبار بنفشه چشم از باغ بدسته
یکهفته بدیدار بود نرگس نرشتی
باشند سمن زاران هنگام بهاران
از زلف سیاه تو رسد فیض بسنبل
انیرا دطس از سیم شد انیرا دطس از اشک
گلنار یکی هفته بود لبنان آزر

. همواره مرا عید ز رخسار تو همواره
روی تو مرا هست همیشه گل بزار
زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار
وان نرگس چشم تو همه سال بدار
بر سنبل تو هست شب و روز سمن زار
کاین ماله ریحان وان ماله عطار
این از بر و بهر ان از بر کهسار
بر ماه دو هفته است بر آذم گلنار

گر ایستی کند گردون چه باشد ایستی گرو
چه باید گشتی ان انجمی که بی گشتن سیار ا

. چه باشد بازی لشکر گر اد لیست بود یاور
چه باید کندان الماسکه بی کندان زند گوهر

چه بنده رنج بر دارد چه باید رنج بر خیزد
شگفتی نیست محمود ار شاه آورد ارشاه زا
شگفت از جست خسرو که بی پیلان و بی آنکه
ز رخم تیر چون ارش ز رخم تیغ چون ما کان
کجا خسرو چنین باشد شاید خسرو چنین جست
سپاهی را کجا بود ندید زو بل دشمن زار
کنون شد یار دشمن غم کنون شد رور زدشمن

. چه گهر کار بگذارد چه باید شغل بر مهتر
بر ان پیلان آن صف ار آوان گران آن جنگ آور
سپاهی را ثقه آورد دار انکشوران کشور
ز رخم گرز چون رستم ز رخم تیغ چون نوذر
کجا مهتر چنین باشد نشاید جز چنین کهتر
بیاوردی ثقه از اشکسته تا ال و کنده بر
کنون شد یاری دشمن بد کنون شد خیره دشمن

ز روز نامه شاهان چنین بنید خبر .
که شهریار زمین کرد و پادشاه زمان
زبهر خدمتش آورد شهریاران را
یکی به تیر فشاندن ارش نیو
بجای خامه به نشان همه بر خویش
بسال و ماه بود ظرف نشان بالش
بیاید ارسل و از سوی گوش بخشانکه
همی تفجر تخواهند چنگ پیران گیو

. چنین کشند بزرگان خسرو دست حسر
امیر و سید و خورشید خسروان جعفر
سپاه خویش برای نبرد بسته کمر
یکی تیر بدریغ در بدن لشان رستم زر
بجای تاج بسرشان همیشه مغفر
بماه و سال بود لشت اشتال بستر
کجا رود بر کمان هر سال بمد بصر
که او میان گراری بر دیگ خنجر

بیاکه خسرو ملک لشکری شکست کجا .
در آول سه ار ربع لشکر شاه
فرار نیزه نهان ان جگر بجای سنان .
عدو در اول ادر گرفت کینه شاه
ابا فروده تیو نام لشکر اسلام
سپاه تو اجلست دریا خصم امل
سر مخالف در زیر خنجر ار لبت
اگر بحت رضای تو رود کفر نگفت
لنعرهای دگر مر تورا همی گفتم .
بیوا هر چه ترا گفتم ور دگر باشد
همه کس سخن من نعال نیک شمرد

گرار بود همیشه بهای ان لشکر
بمعران ان اندر فروختند آذر
میان پهلوی انان سنان بجای جگر .
کشید کینه ار او هم در اول از زر
ابا کفیده ز تو فر لشکر کافر
سپاه تو قدر است و حصار خصم حذر
اگر ز خنجر بماب گرد ردن لشکر
دگر رضات بخود همی نجات اندر
که ملک دشمن خواهند شدن مراسر
پدید کف بان اندر این بخت سفر
تو نیز هم سخن من نعال نیک شمر

نباید غیر از اهر بدانم عشق بیشتر
ای پارگهر نیکو وای پارگهر وکس
عشق تو گوهریست که جانش بود بها
پاکی بود ز عشق رحم زرد دار سرخ
پیدا ز دور کن ز دل و دارد ینه کن

باشد مرا به مهر تا ان میل بیشتر
هم راست بعضی و هم ز تو روحر
روی تو آتشیست که عشقش بود شرر
پاکی بود ز بحر لبم خشک و دیده تر
با مهربان دلم بود بر تو کینه ور

بیدار تو کجا کشد انکس که دیده اش .
تاج شهان ابو دلف آنکو بکف زار
شیرین تر از هوا و گرامی تر از خرد
هنگام جود جامه او افتاب چنبر
از طوس و دست بحر و دگر مردمان خسک .
از بهر آنکه سیم بود ری تو مجمل
اندر میان سنگ بود حالیا سیم
از بهر آنکه کور نبوشد ز تو سخن
مر گوش کر را خدا اید چشم کور

دیده نیاست ملک داد داد گر .
هم تارش گهر شده هم کانش گهر
نامی تر از روان و گرامی تر از بصر
هنگام حرب خنجر او آسمان شرر .
در آنکه از صورت مردم بود صور
در بهر آنکه زر بودی ری تو بخطر
وندر میان خاک بود حالیاه زر
در بهر آنکه کر نکند سوی تو نظر
مر چشم کور را خدا اید ز گوش کر

اگر نکر جو تو و اند لطاریدان یک پیکر
بود رخ جون شکفته گل بید آن جوان که
ز تکسار شد کام ز کام خویش ناکام
بیا هم نیش و هم نوش بلا جوی بلا بو
تو ماهی با روی بان با هم تو افراز کام
بدان با آرام شیر افکن سپاه صد شکن

روا باشد اگر دعوی سردانی کند پیکر
نکی تنها لیست ز سنبل نکی مهر لیست بر گوهر
که در نیکاه تو کام هم حدا کشته ز خواب و خور
ندارد سود خواموشی اکنون از عشق تو کیسر
بیح مانند کام گناه بر دل ار غم در
چو صف لشکر دشمن سنان محشر و صفدر

علی گر بهمت عالی جهان گرد از بدی خالی
بد اندیش از کمند او نبیند نیک نیداد

به پیروری در بانی شده بر خسروان در .
نیارد تخت سداو زمین ارتر نهد مغفر

چون او بتی بمن ننماید بصد بهار .
گونه دو لبش از بسد عقیق
پیرایه عقیق ز رحد کجا بود در
زلفش بگرد و تب زنکین شکن شکن
از شک زلف او بیست مراحان چون کمان
چون ان بت بهاری امد قدح بدست
بر چم کو کنار تو ان کوه بار کرد
بنگر چنان بتی بنگارید و نام بد
در زینتا را اوست جهان آ پر زلیک
از بهر او للام چو شکر شود سرت
بر دشمنانش گرد چون پارچه نور
از بهر دوستانش بر آید ز خاک گل
باشند دشمنانش همه روزه خاکسار

چون او کلی چمن نماید بصد بهار .
نسبت دو لبش عقیق و لشد مدار
بسد کجا بود صدف در شاهوار .
چون گرد لاله زار بهاری نقشه زار
و ز گرد جعد اوست مرا خانه چون قمار
از شکر لسته بر گل سوریش صد حمار
کو هست عشق و هست تم بحم کو کنار
چون خواجه بزرگ خدای بزرگوار
از هست او نباید زنهار زنهار
ز کین او بدیست چو بتید شود حصار
بر دوستانش گرد چون نور هر چه نار
و ز بهر دشمنانش بر آید ز خاک خار
باشند حاسدانش همه ساله خاکسار .

کافر چو دید صورتش و تیر تن شنید .
از جود او شده است زمین گوهرین سلب
خواهی که گنتش چو نی از بهر آزمون
آنکس که احتیار کند چرخ را ز او
ان افتخار عالم و ان افت درم .
هر گز شنید با ز بگروی بحتیار ای
بمان جهان بو ید ربیع تو ر از خیار
رای تو نام بد بند بر ز جواب نفس

در کسی فدای نباشد بدل شکار .
و ز جوی او شده است هوا عنبرین بخار
پیشانی پلنگ و دم آز دها بخار
بر روز پاک باشد گر ده شب اختیار
از خدمت تو بهر باشد چه اختیار
گر روز جنگ تیغ تو دیدی سفندیار
شاهان دو تا بوند به پیش تو روزگار
او راست قصه‌ها چو لبنانکه اندر دل نگار

ای مکان سعد کان جاه و ارکان ظفر .
بر تو همون باد و فرح ای شه فیروز گر
از تو تیغ و ر دخترمند ان گشتی البصر
رنج و آزار دوستان و از دشمنان بردی گر
حیرو تو خر حری دیگران بی خرد شن
هیچ نبود هرگز نافرید ایزد کریم اندر سپ
کاه رادی ری تو یک الت سنگ سیم و زر
بر دسلطان زمن تو کشتی اژدها ره شیر
گر نبودی بنده را فرس شکسته بار دیر

بجشن فرور دین فرح بر جهان بکنده فر .
بخور و لغزای دلربا باد و نوش و کام گر
راکه با معنی بسیاری و لفظ مختصر
کینه خواهان را بلا نی مهر و راز البطر
سیم زر دیگ تو مجهول سنگ باشد بیخطر
مرده کی باشد تهی کس چون تو نیست بر
گاه مزدی از تو بر ساخت تو زر ان زر
ز قیب فرخنده باد و امدن فرخنده تر
باز گشی بودی بجای بای از خشمان و سر

تا تو بازآئی بدولت او بود سالار شهر
چون بود با آمدنت بی سروری جز
تا جهان باشد مباد اخر تو سالاری دگر

روی کشته چون زر بر چشم کشته چون شبر
ما نیاریم و دل دشمن شود زیر و زبر
زانکه زار بی خلافی و رحیم تی جگر

ای دل ارام و دل رشو هلال آزار سر
غم عشق تو روانم بلب او رد بلب
سمنان چون تو نبیند و ندید بد صنم
تا فراق تو خبر بود عشاق بود هم
گر بنالم کم از تو جگر همچون خاک
نه همی کم شود اتش جگر آب مژه
تو بزر اندر پوشیده همی بازی سیم
من نیارایم هر روز رخسار از سکر
قمر از چرخ دو صد بار مرا سجده برد
من بخیلی نکنم هرگز با تو روان
نکنی شکر مرا گر [illegible] بوسم بلبی
بوالحسن ای دل جهان که رگفتارش نور
تخت را رو [illegible] امد چو فلک را انجم

عهد کرده بوفا با من و با برده بسر
در مدیح تو نوانم بسر آورد بسر
هر زمان چون تو نزاد و نزاید دیگر
تا فراق تو عیان گشته شیم گشت خبر
ور نگریم کم از آب مژه ام و سحر
نه همی کم شود از آتش مژه تف جگر
من بسیم اندر پوشیده همی دارم زر
تو نیارائی هر روز میان را بکمر
گر یکی بار کنم وصف رخ لیت بقمر
تو بخیلی چه کنی با من چندین بنظر
که برو کرده بود مدح خداوند گهر
علی آنکه بمعانی که رگفتارش درر
ملک را روشن [illegible] امد چو صدف را از گهر

ای همه سال بظفر شده بر خیل عدو
در رزم از کف تو باشد همه ساله افغان
بکه رزم چو مردم نگری و چه شکار
تو همه جنگ سگالی و بداندیش گریز
برده از جود تو افضال همه سال حشم
شاعران را بنوازند همی گنج تنا
من زمی سر بهوا افرازم و محرار تو کم

بر تو ما یافته یکبار عدوی تو ظفر
اجل از تیغ تو باشد همه ساله بحذر
بکه بزم چه دریا شمری و چه شمر
تو همه سرفشانی و بداندیش سپر
برده از گنج تو ارزاق همه ساله حشر
زایران را بنوازند همی کان گهر
گر بر تو بوم و ور ترشا کان دگر

چون روز بر کشید سر از قیرگون حریر
گسترده مهر زماه سحر تا که زوال
از تف او جدا ز تن مفلسان ضرر
از بیش یا قیش نه کار است بهره
جاه اسعد قمری و هلال و مشتری
بر در بگردی میانش صد [illegible]
از تف تیر شاه تر است آفتاب
[illegible] بدام حراش کند [illegible]

بر کوهسار و همه یکسر و چون زریر
سوزنده از زمستان چون از تنور ویر
ور نور او نخواند نقش نگینی ضریر
ور نور از ادش نه چه [illegible] سحر حریر
یزدان فر و رعم شهنشاه شیر گیر
چون دریکان ز رس سیمین بهاده تیر
ور راه دشمنانش بجا ایستند تیر
تا صبح رسد بکام چو کلاکش کند صریر

بر دشمنان بهچو تیر کند خشم او بهار . بر دوستان هورش کند چون بهار ببیر

نصیر الله زار
چون رخ معشوق چندان شد
باز لشناسی سحر گه کو بهار از آسمان
بانک بلبل چون [illegible] بیدار الذار بلند
باز بکشاید زر روی نرگس نیز لعاب
ان بدانش زنهایان سخن را زنها

از بیانی همی گوید ز عشق لاله زار
باز لشناسی شبانگه آسمان از کوهسار
گونه گل چون رخ جان دلبران اندرکنار
ابر برداند ز روی سوسن و خیری غبار
وی برای خاکساران سخن را انتشار

میان باغ بود سرو راهینه بمقام
برار بهر همان سرو باغ دار دیار
بیانت را وشم راید بدبنیت نشان
تو این یکی بنفغان و آتی و یکی بهوا
چرا بناه دل من بنرز زلف تو گرد
چرا شدی همی از من تو [illegible] نفور

فراز چشم بود مال را همیشه مقر
مراز بهر همان مال چشم دارد بر
دهانت را و دلم رابد بدبنیت اثر
من ان یکی سخن دانم و یکی تسمر
که باشد ار نشاری بتو [illegible] فر
حرا همی کنی ازمن تو بی بهانه حذر

۲ [illegible]

مگر تو سرسای که [illegible] السحاب
بدو قوام جهان را چو چشم را بروان
اما خرد تو باز نده چون روان بخرد
زباد تیغ تو گردن روان شود ز خون
اگر لسان بنان تو نشنود خاقان
یکی حسد بر از ننده که باشد کور

بمن نظر فکند چون سحر دگر
بدو نظام فلک را چو چشم را به نظر
اما هنر تو با سنه چون گهر بهنر
زبام کف تو بر آن دهان شود پر زر
دگر فروغ حسام تو ننگرد قیصر
یکی حسد بر از ننده که باشد کر

شد زفرمان فروردین جهان فردوس وار
صد هزاران فرش رنگین هست در بوستان
از بهار زمین باد گیتی گشت چون خلد برین
از ترشح اسار بر لاله گرد بر لولو بر دهان
از بنفشه مرز را گسترده رهانی نعاش
زیر شاخ رسته لاله زیر لاله شنبلید
ان یکی زر عمار بست آن سیم حلال
با [illegible] تماشا رفتم بباغ [illegible]
اندر [illegible] ان اندر ان مانند [illegible]

باغها [illegible] شد ز خرم جهان [illegible]
صد هزار آن شمع [illegible] در مرغزار
گوئی از خلد برین اید همی بوی بهار
و ز نسیم باد سوسن گرد ز عنبر کنار
در شکوفه شاخها [illegible] ز [illegible] هموار
قطر [illegible] بر شنبلید افتاده از شبها د
ان یکی سیم حلال است از زر عیار
بار را [illegible] لسان جنت پروردگار
از زر مرز [illegible] گوشوار

در میان جوی او آبی روان همچون گلاب
بود مرجا هر نزهتگاه ساز و نقل و می
یا من گفتا بهشت است ای شگفتا این باغ
آن بهشتی بادبادستا این بهشتی آشکار
آن ملاقات است نهانست آن تماشاگاه مدح
اختیار میر ابو منصور مسعود آنکه هست
رای تیغش آتش داس صبح و خنکش خروش
انتظار او بر اهل ملکان باشد مدام
اختیار روزگار و افتخار عالم است
پیش یزدان خلق را لیبا باد استاد
روز تابانش را برون باد رشید خضاره گل
روز کوشیدن زمین از دست او گردد زمان
خلد نباید هوایی را بروز بهو و برم
ای امیر نامدار شکر خویی مدح جوی
چون ز شهر خویش رفتم شد عقار از من جدا
گر عقار از من برفت ایدم خداوندی چو تو
لوح را سیم زر آن در هر یکی سعید زبان
تا نهنگام بهار آرد درخت ورد ورد

شاخهای گل شکفته بر کنار جویبار
گلستان در گلستان و میوه اندر میوه زار
گفتم این باغ است خرم چون بهشت کردگار
آن بهشت است این بهشت آن بهشت آن
آن عطای کردگار است این عطای شهریار
نیک کارش را امیران در جهان بر افتخار
آتش و عمش از و نهر د گیتیش بحر و غبار
سالهاش با جود او هرگز ندارد انتظار
از همه عالم وفا و جود کرده اختیار
گر کند یزدان ای بسا رنجور او روز شمار
دشمنانش را بردن اندر رگس از جار
روز بخشیدن زمان از دست او خواهد فرار
خسرو نباید بعادر از روز کارزار
ای خداوندی که گرتو حق شناس حق گزار
هر کسی گفتا که رفت از تو عقار و هم وقار
کم ببخشیدی به تیغ شوره خیلان عقار
شکر نعمتهات نتوانم بگی گفت از هزار
تا نهنگام خزان آرد درخت نار بار

روی خورشان تو را چون بستان تازه ورد
روی خصمان تو بادا از غم بستان کفته نار

رخ چو لاله شکفته بر گل سور
یابد از رنگش آن بهار بها
زان میان چون میان زنبورش
شیره یار همیشه دیده من
زیبش همچو لولوء منظوم
لیک با این سخن نگویم هیچ
همچو از تیغ تیز مر اجل
تاج میران و مهتران جهان
سپهر و خنکش دلیل قائم و عم
این بس هیچ نامه بجهان

زلف چون تیغ در شب دیجور
خیزد از بوی او بتار نجور
در درازم بخور بر بر طنبور
از غم اند و خوشه انگور
بخشش همچو لولوء منثور
دیده و دلش زلیفان رنجور
خان و خاقان و قیصر و فغفور
ناصرالدین امیر بومنصور
مهر و صلتش لب آن شور و سرور
نبود خیر فتح او مسطور

همیشه بد بود اندوه و درد در فرقت یار
گل وصال ز لمس نیاز کام زیست کنون
وصال سالی بر زر دیک نشان فراق
بوصلش اندر بسیار خرمی دیدم
شدن ز یار جدا و در یار باشد صعب
چگونه باشد از این جسته نرگستی دل
ز دوست فرو شدن تا بماه شش گشتن هفت
فراق داند گلنار کردن از گلنار
اگرچه هست تنم کشته از جدائی دوست
فراق یار فراموش کنم چو یاد کنم
ابوالخلیل خداوند خسروان جعفر
اگر جهان بستاند همی بیار فخر
از آنکه نیست جهان را سزا و قسمت
بسا که روز شمار انتظار باید مال
بخواسته نیست اندر خزینه خلق بدان
ایا بدان تو حشم خلق گشته فرز
همی زدی بسعادت بارگه سلطان
بها زمین چو تو انجا بوی بود چو خزان

بود تره وقت بهار گل صبح روزگار
همی خلد دل از غم فراق سحار
خدایا که برد نه هم روز حمار
ز هجر شش اندر نخواهم گریستن بسیار
چگونه باشد کسی جدا ز یار و دیار
چگونه باشد از این بسته تر بعالم کار
ز یار دور شدن با یار کس گشتن یار
فراق باید گلنار کردن از گلزار
وگرچه هست دلم یافته ز فرقت یار
ز رفتن ملک ملکبخش گیتی دار
که نام ملعصر [illegible] از بخشش از دینار
دگر نه بخشد بیضد خزینه دارد عمار
از آنکه نیست درم را سزا و مقدار
اگر کنند تو را عطاش روز شمار
که هست رای تو بیدار و بخت تو بیدار
ایا به دولت تو یافته زمانه قرار
جهان روشن بر تنبد کرده هوا همی یار
خزان من چو تو آنجا بوی بود چو بهار

اگرچه از من دور شود فرقت تو
از آن عزیز تر اندر جهان ندارم روز
جهان نیاز که در مدح تو دل و جان
که تیکه مدح تو گو یار بخت برخوردار

نبود سالها از مقدم تو حضرت وار
که بار کرد تو شاد خوار خصمان خار
که تا جهان بود از نام من بود آثار
همیشه باش تو از بخت و ملک برخوردار

ایلکره تیره روز معادی به تیغ تیز
بنشین به بار شاهی و باده خور و بده
روی تیغ تو پنجه سوی شهر دشمنان
آن جنگها یکی کش دل زند بتیر
بر تو به شد ز سر تو جهان مخالفان
اکنون که جنگها نشکستی شکر سکر
حقا که تو نگیری ملک همه جهان
این کارها که بر تو گشت ره تو همی
در رشتنات گرچه گیر اندر خیبت

آمد بجد بیلوگر ایما به ماه تیر
لب را ز نوش بهره و چشم از آب تیز
خوبان کجا روند ز کمان سوی صید تیز
آن قلعه گرفتی کش بر فراز تیر
خرباکه سبزه بر سر دار بار ماه تیز
و اکنون که قلعها گرفتی بیند کرد
چونانکه ملک خزان از آتش ابر تیر
باشد دلیل آنکه شوی بر ملوک میر
چونانکه گفت یزدان لله حرفی کبیر

گردون بجای همت تو پست چون زمین — دریا بجای راد کف تو خور چون غدیر
با بانگ نای و زیر کند گوشها چو گل — با زخم تیغ و تیر کند چشمها چو قیر
چشم عدوت باد پر از زخم تیغ و تیر — گوش و لب تو باد پر از بانگ نای و زیر

تا بپاشد گل ز همت شد زحل ماه تیر — از رخ افروخت بستان همچون سپهر از ماه تیر
با منقط سبز گوئی بار گفته گرد هنگ — این بحسب از ابر تیغ و آن بحسب از امیر
کان بیش برگشته دار از زخم تیغ تیز — وین برخ بر نقطها دارد ز زخم تیر تیر
روشنی پرده است گوئی اکنون از آسمان — تیرگی پرده است گوئی آسمان از آبگیر
شاخ آبی گشت چون چوگان مسالی بوستان — گرد های گوهر با بر روی بر از گرد عنبر
گیسی برها دگیسی پرونسن باد از لیل — این بگونه چون عقیق و آن بگونه چون زریر
زیر برگ سبز او بین تیره خوشه چون سیه — زیر برگ زرد او بین خوشه چون پروین منیر
از شبه ز غالیان گشتن در حال بیرون از آن — چون زخم خصم چون از در دن پیکان مسیر
دشمن ار گشتش شاه بحوار مردان گریز — دوستدار مهرش ندار بحوار روی گزیر
مشتری طالعت همیون او باشد تمام — آسمان ها همت و الادی او باشد قصیر

ای چون بهشت مجلس و چون آن مصار — باروز چرباد در او شاه شهریار
دیوارهاش محکم و عالی سپهر زیر — ایوانهاش خرم و رنگین بهشت وار
معمر اندر او نباید جز بجز نسیم — چشم اندر او بلند جز بجز نگار
زیبا زیش نقش قصاو بر او همه خاک — خار انجمن بر ایوان او چو خار
باد اندر او بجلوه نیاید همی گذر — دیوار اندر او بحیله نیاید همی گذار
مانند قلعه و همت شاه جهان بلند — چون بخت و دولت ملک عالم استوار
هر سو که بنگری همه نهست و بوستان — هر جا که بنگری همه جوی بهشت و جویبار
شاه اندر او نشسته بخوبی و خرمی — پیش اندر رخش نهاده همه گیتی افتخار
نقش بهشت بلند دار از اش بهشت — بوی بهار باد و یرانه بهار

بنشم ز حسرت دیدار یار زار زار — همی بگریم چون ابر نوبهاری زار
بکی درخت بکشتم به بوستان امید — که با بود بر تش ز برگ دلت طالبورش نار
ناسپرتش بگردم ز دم دیبا و هوا — باقتار و وفا و تمام تماهتاب کنار
بیفرهات فراق از کنار من بر کند — از آب چشم دریا کنار برد کنار
چو یار اندام از شاکبوری نرگس او — شود دو نرگس من لاله برگ و لولو بار
و باد اندام آن بیقرار سنبل او — جدا شد ز دل و جان من غنیمت و فراش

بچو باد دم آید نوشین بلند چو دل او — بچو رم گردد بر من بلند نوش گوار
نیسی چندم زان شکلبوی شکلین می — بماند بر من حاصل بکر بلادی خمار
بسی ببودم کلبوی ز اسلاله رخش — فراق او بدل من همی خلد چون خار

ای گشته جفا در دل و گشته زد وفا دور — گر راه دل من زار ز یتقول بجهی دور
قول تو تر ابجو مراد دارد و غمگین — فعل تو مرا ابجو تو را دارد رنجور
گفتم بنهم بزرگتری نام تو آخر — تا چون تو نباشد بچنین لیرت مشهور
گر نام نهی را به بدی مر به نهندی — رود این این رهی روشنی این بدی دور
بر سنگ سینه نام نهاد ندی یاقوت — بر خاک سینه نام نهاد ندی کافور
گلرا ز نیکها زند و لیکن بد بهر بوی — مه را ز نیکها زند و لیکن بد بهر نور
نه چون شود دیو گر رش نام نهی دیو — نه دیو شود حور گر رش نام کنی حور
زین را بر دان ای وزین که ستغرورای — تا گنج بلار را نبود جان تو گنجور
تا یکدگران را ننوازیم و نسازیم — هر روز یکی رامش و هر روز یکی شور

ایا ز عز و شرف تاج بر نهاده بسر — زمانه برده همه عمر دشمنت بسر

اگر بهای بسر از خرامدت چه عجب — که چون تو باشد دختر نه از هلال بسر
اگر شهر ابا شد و صد بسر چه شر — یکی نبود که نبرد افریدرش بسر
اگر پر ابد دختر هلال شاه را — بهم نی به شاهان بوند با افسر
نه دختری بدر بخت ملک چهر افرا — که بر لقاش باشید گوهر اسکندر
همه با خور و نه بر ملاکه مهند فروغ — ز عمر خویش و ز عمر شه جهان بر خور

تا هست جان مومن بد خواه جان کافر — نوروز باد خرم بر میر بوالمظفر
پیوسته باد با دی با تیره دو دولت دفر — با شادرو و شاد از شهریار جعفر
از هیچ کار وزیر از بر دل ننار کفر — بر دوستان مبارک بر دشمنان مظفر
چون در مصاف باشد با تیغ و رمح و مغفر — گرد در رخ سواران از بیم او زعفر

یجوبارد
نیسی چون
بسی ل

ای گشته
قول تو
گفتم نه
گرنام نه
برنگ
کلر زنه
نه چون
رین
باکبه گ

ایا زغ